

رضا پسر

فقط
یک
روز

فقط یک روز

رضا پسر

نشر گیلگمیشان - ۲۰۱۰

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است. این اثر مطابق قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده است و هرگونه تکثیر و چاپ آن به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است.

فقط یک روز

(پنج داستان)

رضا پسر

پسر، رضا.

فقط یک روز/رضا پسر --- تورونتو: نشر گیلگمیشان — ۱۳۸۸-۱۳۸۹

۱۰۴ ص. --- (داستان)

کتابخانه ملی کانادا — شماره ثبت: 978-0-9865090-6-3

فقط یک روز

داستان

رضا-پسر

چاپ اول: بہار ۱۳۸۹، کانادا – نشر گیلگمیشان

ISBN: 1-894256-36-0

Gilgamishaan Publishaan

Gilgamishaan - 2010

۹	آموزشگاه امید
۲۴	تاکسی
۳۲	به نام عشقی جاویدان
۵۷	فقط یک روز
۶۴	هر دو بابا

آموزشگاه امید

- دیوونه این جا نه ، همه ش چند دقیقه تا خونه مونده .

:: خواهش می کنم ، باور کن طاقت ندارم ، این جا که کسی نیست ، خیابون به این خلوتی .

- اگر یه نفر بینمون بدبخت شدیم .

:: این جا که هیچ کس نیست ، این موقع روز هم بعیده کسی این ورا پیدا بشه ، فقط چند ثانیه ، فقط يك بوسه ، خواهش می کنم .

هلهش دادم سمت دیوار و لبم رو چسبوندم به لبش . انگار داشت روحمون به هم گره می خورد که اونقدر داغ شدیم . بی خیال زمان و اطراف لبم رو چسبونده بودم به لبش که یه دفعه با صدای در یکی از خونه های اطراف به خودمون اومدیم . تا به خودمون جنبیدیم دیدم که یه پسر تقریباً سی ساله دو قدمی مونه . با صدای کاوه که داد زد: بدو ، از جا پریدم و هر دو شروع کردیم به دویدن .

چند قدمی نرفته بودیم که متوجه شدم پسرک داره دنبالمون می دوه . ترسیدم و سعی کردم سرعتم رو بیش تر کنم که پسرک داد زد:

صبر کنید . خواهش می کنم صبر کنید ، به خدا کاریتون ندارم . صبر کنید .

تو صداش تهدید نبود. سر جام وایسادم و کاوه هم چند قدم جلوتر از من وایساد.

:: پس چرا موندی ، دیونه شدی ؟ می‌خواایی بده‌مون دست پلیس ؟ یا جار بزنه ...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم:

- واسا ببینیم چشمه ، اصلاً چرا داریم در می‌ریم ، ما دو نفریم و این يك نفر ، نهایتش ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که پسرک رسید به من و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

مرسی ، مرسی که واسادین ، باهاتون کاری ندارم ، منم از خودتونم.

- از ما ؟!

آره ، مگه شما همجنسگرا نیستید.

:: چرا ، مگه تو هم ...

جریان‌ش مفصله ، خواهش می‌کنم از من فرار نکنید ، من کاریتون ندارم.

- حالا چرا ان قدر نفس نفس می‌زنی ، ما که چند قدم بیش‌تر ندویدیم.

لبخندی زد و گفت:

جریان اینم مفصله ...

:: ای بابا ، بیا بریم مرتضی ، این انگار حالش خوش نیست.

نه ، خواهش می‌کنم. من یه خورده وضعیت تنفسیم خرابه. در ضمن ، همجنسگرا هم هستم.

- جالبه! خب که چی ، با ما چی کار داری ؟

شما بوی فرند هم هستین یا پارتنر ؟

:: چه فرقی به حال تو می‌کنه ؟

تو رو خدا جوابم رو بدین.

- بوی فرند.

تکیه‌ش رو زد به دیوار و یه آخیش کشیده گفت و آرام صورتش رو چرخوند سمت‌مون و گفت:

چرا تو کوچه ؟

- جریان‌ش مفصله!

نگاهی به هم کردیم و همه زدیم زیر خنده.

بچه‌ها تو رو خدا از من نترسید. منم یه موقعی بوی فرند داشتم و هنوز هم عاشقشم ، آپارتمان من اونجاست ، می‌شه دعتتون کنم با هم بریم یه قهوه بخوریم ؟

نگاهی به کاوه انداختم ، از چشم‌هاش معلوم بود به پسره اعتماد نداره و مخالفه ، به خاطر همین رو کردم به پسره و گفتم:

-مرسی از دعوت ولی خودت قضاوت کن ، ما چطوری می‌تونیم بهت اعتماد کنیم ؟

پیرهنش رو باز کرد ، وسط سینه‌اش رد بخیه بود. گفت:

می‌بینید ، قلب من عملیه ، کافیه اگر دیدن می‌خوام اذیتتون کنم یه مشت بزنی اون وسط و ...

باز نگاهم رو انداختم سمت کاوه و این بار تأیید رو از چشم‌هاش گرفتم.

- خیلی خوب ، ولی واسه این که کار به اونجا نکشه یه قول همین‌جا بده که خیالمون راحت باشه.

لبخندی زد و گفت:

قول می‌دم براتون آزاری نداشته باشم.

دست کاوه رو گرفتم و پشت سر پسرک راه افتادیم سمت خونه‌ش که کاوه گفت:

:: راستی اسمت رو بهمون نگفتی.

بهزاد.

چند دقیقه بعد ما داخل آپارتمان شیک و متوسطی بودیم که از همون دم در خوش سلیقگی صاحب‌خونه‌ش رو می‌شد حس کرد ، داخلش هم خیلی تمیز و مرتب بود.

:: آپارتمان قشنگی داری ، و تمیز.

قابل شما رو نداره.

تا کاوه اومد بگه صاحبش قابل داره ، من که قرار امروزمون با کاوه تازه یادم افتاده بود رو کردم به کاوه و گفتم:

-وای نه ، امروزم از دست رفت ، نیم ساعت دیگه بابام اینا میان و تا برسیم به خونه..

چی از دست رفت ؟

:: هیچی ، بی‌خیال.

-چی چی بی‌خیال ؟ دو هفته است هر روز یه مدل بدبختی پیش میاد ، اگه تو کوچه ...

:: ول کن ، حالا پیش این آبرو ریزی نکن. اصلاً براش یه فکر دیگه می‌کنیم.

بچه‌ها نمی‌خواهید بگید چی شده و جر و بحث‌تون سر چیه؟

-هیچی، کاوه راست می‌گه، بی‌خیال.

بین جملاتتون کوچه بود و امروز. می‌شه خواهش کنم بی‌خیال نشین و بگین چی شده؟

:: اخیه خصوصیه، بی‌خیال بابا.

خصوصی به اندازه‌ی بوسه؟

-ماشالا.. شما چه گیری هستی، اره تازه از اون خصوصی‌تر.

اها، پس قرار سکس داشتین که احتمالاً من مزاحم شدم، درسته؟

:: یه چیزی تو همین مایه‌ها.

آخی، اگر می‌گفتید می‌گفتم برید و یه وقت دیگه بیاید.

-بی‌خیال، تازه اگه همون موقع هم می‌رسیدم خونه یه سافت بیش‌تر نمی‌تونستیم بریم.

اینو که گفتم چشم‌ام رو دوختم به چشم کاوه و گفتم:

ای بابا، ما چرا داریم این چیزها رو به این می‌گیم..

و صورتم رو برگردوندم سمت بهزاد و گفتم:

-شما هم چه زود پسر خاله می‌شی.

راحت باشین، گفتم که منم همجنس‌گرا هستم و بوی فرند هم داشتم؛ می‌تونم درک کنم.

-راستی گفتم قضیش مفصله، یعنی چی؟ می‌شه برامون بگی؟

خیلی خوب بذارید برم یه قهوه براتون بیارم بعد براتون همه‌چیز رو می‌گم. ببینم تلخ دوست دارید یا با شیر و شکر؟

:: من که با شیر و شکر.

-منم همین‌طور.

بهزاد رفت آشپزخونه و منو کاوه حسابی از این فرصت برای دید زدن خونه استفاده کردیم و مدام وسایل، تابلوها و اجزای مختلف خونه رو به هم نشون می‌دادیم.

بعد از چند دقیقه بهزاد با یه سینی برگشت و برای من و کاوه قهوه ریخت و ظرف شیر و شکر رو گذاشت جلوی دستمون و گفت:

نمی‌دونستم چقدر شیر و شکر دوست دارید، گفتم خودتون بریزید بهتره.

:: مرسی .

- منم مرسی .

شما دوتا چه به هم می‌ایید ، موقعی لب‌اتون روی هم بود عین این عکس‌های فانتزی روی سایت‌ها بودین . خوش به حالتون .

:: نمی‌خواایی حالا بگی ؟

چرا ، داستان من اینه : هفده ساله بودم که فهمیدم همجنسگرا هستم و همون موقع عاشق یکی از هم کلاسی‌هام شدم ، یه پسر زیبا و خوش‌اخلاق . يك سالی با هم رفیق بودیم ولی یه شب تو هجده سالگی بهش گفتم که عاشقشم و با این‌که خودم رو آماده کرده بودم که یه جدایی سخت و یه برخورد رو تحمل کنم ولی اون هم متقابل همین رو بهم گفت و تازه اون موقع فهمیدم که اون هم عین منه و گه‌گاه هم که از دختری حرف می‌زده از ترس این بوده که نکنه به خاطر شك به همجنسگر بودن ازش ببرم . از روزی که هر دو فهمیدیم که عاشق همیم با هم عهد کردیم که برای همیشه با هم بمونیم . زندگیم عوض شد و تا همین دو سال گذشته من و اون یکی از بهترین زندگی‌های مشترک رو داشتیم .

- دو سال پیش گذاشت و رفت ؟

هم اره و هم نه ، تو یه تصادف از دستش دادم .

:: آخی ، خیلی سخته ، خدا رحمتش کنه ، حتماً خیلی هم دوستش داشتی .

بیش‌تر از اون که فکر کنید . ما با هم خوش‌بخت بودیم و همدیگه رو دوست داشتیم .

- چه بد ، متأسفم .

ای بابا ، انگار ناراحتون کردم ، بی‌خیال بچه‌ها ، حالا شما برام از قرار امروزتون بگید .

:: خوب راستش من و مرتضی دو ساله با هم بوی‌فرندیم ، ولی همیشه مشکل خونه‌ی خالی و حتی زمان برای با هم بودن داریم . با اینکه خانواده‌هامون هر دو مون رو می‌شناسن ، ولی باز سر ساعت با هم بودنمون و رفت ادمون هم گیر می‌دن . امروز هم یه نیم‌ساعتی خونه‌ی مرتضی اینا خالی بود که قرار داشتیم با هم باشیم که نشد .

بهزاد لبخند تلخی زد و گفت :

یاد اوایل من و امید انداختیدم . ما هم تا وقتی که مستقل نشدیم کلی از این جور مشکلات داشتیم . یادمه یه بار دو ماه نتونستیم یه جای مناسب و خلوت گیر بیاریم و به همین خاطر امید ماشین باباش رو آورد و زدیم به بیابون که نزدیک بود پلیس بگیرمون .

نگاهی انداختم به چشم‌های بهزاد . پر از اشک بودن و آروم یه قطره از گوشه‌ی چشمش جاری شد که فوری با دست پاکش کرد و گفت :

بینم بچه‌ها ، تا کی وقت دارین بیرون باشین و بهتون گیر نمی‌دن ؟

:: تا یکی دو ساعت دیگه احتمالاً سراغی ازمون نمی‌گیرن .

خوبه ، خیلی خوبه.

- چیش خوبه؟!

به جای خوب براتون سراغ دارم ، یه جای خلوت و راحت که هر کاری دلتون می‌خواد می‌تونید توش بکنید.

:: کجا؟

اتاق خواب من.

- نه..

چرا نه؟!

بهزاد از جاش بلند شد و اومد سمت ما و دست دوتامون رو گرفت و بلند کرد. نداشت حرفی بزنیم و کشوندمون سمت اتاق خوابش.

جا از این بهتر؟

:: آخه ...

آخه و اما و اگر نداره ، راحت باشید و تا هر وقت که خونه بهتون گیر نمی‌دن می‌تونید این تو با هم باشید و هر طور دوست دارید حال کنید. هر چی هم بخواید تو کشو اولی کنار تخت هست.

نداشت چیزی بگیریم و از اتاق رفت بیرون و در رو بست. هنوز در رو کامل نبسته بود که دوباره برگشت و در حالی که کلید در اتاق تو دستش بود گفت:

ببخشید ، یادم رفت کلید رو بهتون بدم. راستی دستشویی هم همین بغله... نمی‌خواهید کلید رو از من بگیرید؟!

من و کاوه خشکمون زده بود ، باور کردنی نبود ، انگار داشتیم خواب می‌دیدیم ، هیچ کدوم جلو نرفتیم. بعد از اینکه بهزاد نگاهی به صورت تعجب‌زده‌ی دوتامون کرد ، کلید رو گذاشت روی در و با گفتن یه خوش باشید در رو بست.

کاوه نگاهی به من انداخت و گفت:

:: پسر این خیلی مشکوکه ، چه راحت اتاقش رو در اختیارمون گذاشت. نکته کاسه‌ای زیر نیم کاسش باشه؟

- مثلاً چی؟

:: چه می‌دونم شاید دوربین کار گذاشته ، یا شاید هم می‌خواد ما رو حین سکس تحویل پلیس بده

- نمی‌دونم! دیوار رو نگاه کن ، حتی یه لکه روش نیست که بگی دوربینه ، تازه زنگ بزنه به پلیس چی بگه؟! بگه من دوتا رو آوردم تو اتاق خونه‌م سکس کنن که شما بیایید و بگیریدشون؟ این‌طوری که پای خودش گیره.

:: چی بگم والا.

- بی خیال ، حالا هم که یه جا گیر اومده ان قدر ماس ماس کن تا اون گوشی لعنتی زنگ بخوره و صدای مامانت در بیاد.

اینو گفتم و کاوه رو هل دادم روی تخت دو نفره ای اتاق و خودم رو روش انداختم و یه لب حسابی ازش گرفتم. بعد از چند دقیقه اومدم لباساش رو در بیارم که دستم رو گرفت و گفت:

:: واسا حداقل در رو قفل کنیم.

بلند شدم و در رو قفل کردم. همین که برگشتم شلوار برآمده ی کاوه حسابی جذبم کرد. به شوخی بهش گفتم:

- هنوز شروع نکرده شق کردی؟! من امروز یه حال حسابی می خوام.

با گفتن این جمله خودم رو به کنارش رسوندم و آروم شروع کردم به کندن شلوارش. نمی دونم چقدر ولی ، می دونم کلی به در آوردن لباس هاش و ساک زدن مشغول بودم و هر سانت که تی شرتش رو بالا می بردم کلی اون بدن نازش رو می بوسیدم. بعد از چند دقیقه بلند شدم که لخت بشم که این بار اون منو خوابوند. حسابی برام ساک زد و آروم آروم تمام لباس هام رو در آورد. دیگه حسابی داغ کرده بودم. گرفتمش بغل و با یه نیم غلت انداختمش زیر ، برگشتم. خواستم کمی باهام ور بره تا سوراخم باز بشه. خودم هم شروع کردم به ساک زدن برانش. به صورت ماهرانه ای ظرف مدت دو دقیقه دوتا انگشتش رو می تونست داخل کنه. بلند شدم و همین که خواستم بشینم روش با دست نگهم داشت و گفت:

:: وای کاندوم یادمون رفت ، همراهت نداری؟!!

- بی خیال بابا ، حالا یه بار بی کاندوم مگه چی می شه؟

:: قرارمون یادت رفت؟

- یعنی می خوایی فقط به خاطر کاندوم بی خیال بشیم؟

:: نه ، پسره گفت هر چی بخواییم تو کشو اول هست ، شاید کاندوم هم باشه ، پاشو تا یه نگاه کنم.

از روش خودم رو کشیدم کنار و اون رفت سراغ کمد کوچیکی که کنار تخت بود و کشو رو باز کرد. باورم نمی شد ؛ توی اون کشو انواع مدل وسایل سکس بود ، از آلت های مصنوعی گرفته تا انواع کرم و اسپری بی حس کننده و انواع مدل کاندوم. کاوه لبخندی زد و برگشت سمت من و گفت بینم چه مدلی دوست داری ؟ منم با شیطننت تمام گفتم: مدلی که زودتر اون کیر قشنگ تو رو جلد کنه ، که دیگه کونم طاقت این همه دوریش رو نداره. یه کاندوم برداشت و کشید روی کیرش و اومد روم خوابید.

اون روز تا جایی که تونستیم با هم حال کردیم. انگار می خواستیم عقده ی تمام عمرمون رو همون روز و همون جا خالی کنیم.

حدود يك ساعت و نیم ما تو اون اتاق بودیم. وقتی رضایت دادیم تمومش کنیم که دیگه نفس برای هیچ کدوممون نمونه بود.

کاوه بلند شد و با دستمال ، آب خودم و خودش که روی سینه ی من پاشیده بود رو پاک کرد و کمک کرد لباسم رو بپوشم. خودش هم لباسش رو پوشید و با بوسه ای که به لبم زد دستم رو گرفت و از اتاق خارج شدیم. کاوه بهزاد رو صدا زد. از آشپزخونه صداش اومد. گفت:

بچه ها بیایید این جا.

رفتیم آشپزخانه. بهزاد با چشمی سرخ که معلوم بود گریه کرده نشسته بود روی یکی از صندلی‌های میز نهارخوری و ما رو هم دعوت کرد که ما هم بشینیم کنارش. همین که نشستیم گفت:

خوب بود؟ راحت بودین؟ چیزی کم و کسر نداشتین؟

-مرسی، نمی‌دونم چطور باید تشکر کنیم، یه حال حسابی امروز بهمون دادی.

بی‌خیال پسرای ناز، راستی شما به من نگفتید چند سالتونه؟

:: نپرسیدی.

خوب حالا بگید چند سالتونه.

-نوزده.

پس دیگه دانشجویید.

-نه، هر دو پشت کنکوری.

ای بابا، چرا، شما که با همید باید از هر کس دیگه‌ای موفق‌تر و زرنگ‌تر باشید.

:: خوب نشد، یعنی همه‌ش ...

عیب نداره، خودم به موقعش درستتون می‌کنم.

-چی؟

هیچی، بعداً می‌گم، حالا بگید بینم رانی چی دوست دارید براتون بیارم.

::ای بابا، تو امروز حسابی ما رو شرمنده کردی.

تعارف نکنید، این‌جا از این به بعد خونه‌ی خودتونه. راحت باشید. نگفتید رانی چی دوست دارید.

:: هلو.

-هلو.

مشغول تعریف کردن و خوردن رانی بودیم که گوشی موبایل من صداس در اومد و طبق معمول مامانم بود که از دیر کردن من حسابی عصبانی بود. پا شدیم بریم که بهزاد جلومون رو گرفت و گفت:

پسرا هر وقت دوست داشتید می‌تونید بیایید این‌جا. نه، اصلاً فردا منتظرتونم.

:: آخه ...

بازم شروع نکنید به آخه و اما و اگر.

رو کردم به کاوه و ساعت رو نشون دادم و گفتم:

- کاوه دیره ، امروز دیگه پوستمون رو می کنن ... چشم بهزاد جان! فردا می بینیمت.

زود باشید تا بیش تر دیرتون نشده برید. راستی ، فردا که اومدین یکی از کتاب های درسی تون رو با خودتون بیارید. فرقی نمی کنه چی باشه فقط هر دو به عنوان کتاب بیارین.

:: کتاب ؟

حالا برید. فردا بهتون می گم برای چی می خوام.

- خیلی خوب ، از همه چیز امروز مرسی. خیلی حال دادی ، دمت گرم. بای تا فردا.

:: بای.

« خدانگهدار قشنگ ها.

از خونه ی بهزاد تا خونه ی خودمون چطور رفتم نمی دونم ولی می دونم که حسایی گیج بودم. انگار تازه از خواب بیدار شده بودم و اونچه که دیدم رویایی بیش نبوده. تا شب من و کاوه ده بار به هم زنگ زدیم و هردومون غرق در تعجب بودیم. واقعاً باور نکردنی بود. کاوه مدام از رفتن فردا می گفت و این که کتاب برای چیه و اصلاً فردا هم بریم یا نه. من که حسایی بهم خوش گذشته بود هزار و یه دلیل برای بی خطر بودن بهزاد براش آوردم و هر طوری بود راضیش کردم تا فردا هم بریم خونه بهزاد.

بلاخره ظهر فردا رسید و ما راه افتادیم سمت آپارتمان بهزاد. همین که دستمون رو گذاشتیم روی زنگ در باز شد و صدایی از آیفون گفت: پسرا خوش اومدین ، زود بیاین بالا.

رفتیم تو ، بهزاد دم در آپارتمان منتظرمون بود و تا دیدمون گفت:

آخیش ، دیگه کم کم داشتیم نگران می شدم ، ترسیدم که نکنه نیاید.

- سلام ، نگران نباش ما پلاس تر از این حرفاییم!

این چه حرفیه ، حالا چرا واسادین این جا ، بیاین تو که حسایی باهاتون کار دارم.

رفتیم داخل. همه چیز تمیز و مرتب بود و فقط این بار روی میز وسط حال پذیرایی کلی ورق و کتابچه بود.

نشستیم روی مبل های کنار میز.

:: بهزاد تو چکاره ای ، اینا وسایل کار تو ان ؟

هم آره و هم نه ، این ورق ها و کتاب ها برای شما است.

- برای ما ؟

بینم بچه ها ، چند ماه تا کنکور مونده ؟

- به شیش ماهی هنوز وقت داریم.

خوبه ، پسرای قشنگ ، من تا همین دو سال پیش یکی از موفق ترین آموزشگاه های کنکور این شهر رو داشتم. هم در آمد خوبی داشتیم و هم درصد موفقیت دانش آموزامون بالا بود. حالا هم می خوام به شما کمک کنم. ببینم چه کتابی با خودتون آوردین ؟

:: نمی دونستیم کتاب واسه چی ته ، به خاطر همین ادبیات فارسی آوردیم.

خوبه ، دروس عمومی هم ضریب شون بالاست. ولی اصلاً امروز عنوان کتاب مهم نیست ، فقط می خوام یه تست کوچیک ازتون بگیرم.

من و کاوه حسایی خشکمون زده بود ، هم تعجب می کردیم و هم چیزی تو دلمون می گفت این پسر واقعاً می خواد کمکون کنه. به جور حس می کردیم که سال هاست می شناسیمش و کم کم داشتیم بهش اعتماد می کردیم ولی باز رفتارش و این همه خودمونی شدنش و به فکر ما بودنش برامون عجیب بود. تو افکارم غرق بودم که یه دفعه صدای کاوه رو شنیدم:

:: مرتضی ، مرتضام ، کجایی پسر ، بهزاد داره از تو می پرسه.

ها ، چی ؟ ببخشید حواسم نبود.

کاوه و بهزاد لبخندی زدن و بهزاد گفت:

می گم تا حالا این کتاب رو یه دور دوره کردی یا نه ؟

- آها ، سال گذشته یه بار دوره اش کردم ولی امسال نه.

عیب نداره. خویش اینه جفتتون عین همین! بیاین این دو صفحه رو بخونین می خوام ازش چندتا سؤال ازتون بپرسم. تا شما می خونین منم می رم یه قهوه بیارم.

همین که بهزاد رفت آشپزخونه رو کردم به کاوه و گفتم:

- این پسر خیلی عجیبه.

بهزاد صدام رو شنید و از تو آشپزخونه گفت:

اون دو صفحه رو بخونید ، من معلم سخت گیری ام ، حالا بعداً وقت زیاده برای حرف زدن در مورد عجایب من!

کاوه کله اش رو از کتاب در آورد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

:: راست می گه ، ضرر که نداره ، بخون تا ببینیم چی می خواد بکنه.

تقریباً آخرهای صفحه دوم بودم که بهزاد با سینی قهوه اومد.

تموم شد بچه ها ؟

کاوه زیر چشمی نگاهی به من کرد و وقتی دید که هنوز تموم نکرده م ، گفت:

:: آخرشه ، الان تموم می شه.

تا بهزاد قهوه ها رو جلوی ما گذاشت دیگه تموم شده بود. یکی از کتاب ها رو دست بهزاد دادیم و اونم شروع کرد به پرسیدن سؤال. هیچ کدوم از سؤالات رو جواب درست ندادیم. انگار داشت از هر جایی جز اون دو صفحه می پرسید.

می بینید بچه ها ، با اینکه دو دقیقه نیست که این دو صفحه رو خوندین ولی نمی تونین به سؤالات پاسخ بدین. این فقط به این خاطره که خوندین و خواستین کلی حفظش کنین ، در حالی که باید نکته هاش رو برداشت می کردین.

:: خوب حالا چیکار کنیم ؟

نگران نباشید ، تا کنکور وقت به اندازه ی کافی داریم و خوب یادتون می دم باید چه کنید. فقط باید قول بدین گوش کنین و شیطونی رو هم بذارید به وقتش.

من و کاوه که منظور بهزاد رو فهمیده بودیم نگاهی به هم کردین و در حالی که صورت دوتامون از خجالت سرخ شده بود زدیم زیر خنده.

بینم بچه ها ، خونواده هاتون با اینکه برای کنکور برید کلاس مشکلی ندارن ؟

. نه ، از خداشون هم هست.

خوبه ، می خواین کمکتون کنم ؟ قول می دم اگر یه خورده به حرف های من گوش کنید امسال هردوتون قبولین.

کاوه نگاهی به من انداخت ، تأیید رو از چشمام گرفت و گفت :

:: چرا که نه.

عالیه ، از همین فردا شروع می کنیم. اون سالنامه رو که جلوی دسته بده بینم.

سالنامه رو دست بهزاد دادم و اونم شروع کرد به ورق زدن و توضیح دادن و برنامه ریزی کردن. حرفاش که تموم شد ، رو کرد به کاوه و پرسید :

بینم ، تا حالا آموزشگاه رفتین ؟

:: نه ، با اینکه بابا و مامان خیلی اصرار می کردن ولی نرفتیم ، آخه پول هدر دادن بود. ما که به هر حال امیدی برای قبولی نداشتیم.

پس چطوری می خواین همدیگه رو نگه دارین ؟

:: چی ؟ یعنی چی ؟

چطور می خواین با هم و برای هم بمونید وقتی تلاشی نمی کنید ؟

هر دومون خشکمون زد. تا حالا به این فکر نکرده بودیم.

فکر کردید اوضاع همینطور می مونه ؟ فکر کردید اینطوری چند وقت دیگه می تونید با هم باشید ؟!

یه خورده که فکر می‌کردی می‌دیدی راست می‌گه. ما اصلاً فکر آینده رو نکرده بودیم و از طرفی هم دوری هم رو تحمل نمی‌تونستیم بکنیم. بدنم یخ کرده بود.، از عرقی هم که روی پیشونی کاوه نشسته بود می‌شد فهمید که اونم حالش بهتر از من نیست. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت که یه دفعه بهزاد بلند شد و اومد کنار ما و کنارمون زانو زد. دست‌های یخ کرده دوتامون رو گرفت. بوسه‌ای به دست‌هامون زد و خیلی آروم گفت:

بیخشید بچه‌ها، نمی‌خواستم اذیتتون کنم ولی این واقعیته. شما اگر می‌خوایید با هم بمونید باید تلاش کنید. باید یه راه مشترک برای خودتون انتخاب کنید و برای داشتن هم باید از خیلی چیزها بگذرید تا به بهترین چیز، که همون داشتن همدیگه س برسید. بذارید براتون داستان خودم و امید رو بگم که خواستیم و تونستیم و شما هم اگر بخوایید می‌تونید. من و امید هم وضعیت درسی چندان مناسبی نداشتیم. روزی که فهمیدیم عاشق همیم موقعیت‌مون تقریباً عین شما بود. مدت زیادی با هم بودیم و واقعاً با هم خوش بودیم و اصلاً هم به آینده فکر نمی‌کردیم تا اینکه رسیدم به جایی که آخرین فرصت‌مون برای کنکور دادن بود و اگر اون سال قبول نمی‌شدیم باید می‌رفتیم سربازی. اولش بی‌خیال بودیم و می‌گفتیم سربازی رو هم با هم می‌ریم اما چند ماه به کنکور مونده، امید چشم منو باز کرد و بهم گفت که سربازی اونم در این وضعیت احتمالاً برامون فقط دردسر می‌شه و جدایی. فکرش رو هم نمی‌تونستم بکنم که حتی یک روز ازش دور باشم. با هزار و یه محدودیتی که برامون خانواده‌ها می‌تراشیدن باز ما هر روز ساعتها با هم بودیم و وقتی هم دور از هم بودیم یا با رویایه هم بودیم و یا به هر طریقی مدام در ارتباط بودیم. همون موقع به هم قول دادیم تا نهایت تلاش‌مون رو برای قبول شدن بکنیم و نشستیم به خوندن. اوایل سخت بود. مدت‌ها بود درس نخونده بودیم ولی کم کم روون شدیم. بعد از یک ماه به پیشنهاد امید از خودمون یه تست گرفتیم که نتیجه‌ش همین شد که شماها تو ده دقیقه فهمیدین. ما نمی‌تونستیم تست بزنیم چون حفظ کرده بودیم. به خاطر همین با هم درس خوندن رو شروع کردیم و باعث شد تا روش جالبی برای درس خوندن و نکته برداشتن برای خودمون پیدا کنیم؛ روشی که بعداً توی آموزشگاهمون استفاده کردیم و در مورد دیگران هم خوب جواب می‌داد.

کم کم بدنمون گرم می‌شد. رنگ پریده‌ی کاوه داشت دوباره به سرخی و قشنگی قدیمش بر می‌گشت و خودم هم حالم بهتر بود. بهزاد ادامه داد:

پسرا، نترسید و بدونید اگر یه خورده فقط یه خورده بخوایید کاری می‌کنیم که کنکور براتون مثل آب خوردن بشه و راهی برای به تا آخر دنیا با هم بودن پیدا می‌کنیم.

- ما می‌خواییم. حتماً می‌خواییم.

خوبه، پس دیگه نگران نباشید و از همین فردا شروع می‌کنیم. بذارید بگم باید چیکار کنیم. فکر می‌کنم مشکل اولمون با خانواده‌هاتون خواهد بود. باید اول اعتماد اون‌ها رو جلب کنیم که دارید می‌رید آموزشگاه. مشکل بعدی هم اینه که من هیچ کتاب درسی ندارم. ببینم اگه یه کارت عضویت آموزشگاه براتون جور کنم برای خانواده هاتون کافیه یا اینکه حتماً باید محل آموزشگاه رو هم ببینن؟

:: فکر می‌کنم همون کارت براشون کافی باشه.

خوبه، فردا که اومدین هر کدوم یه عکس هم با خودتون بیارین. هر چی کتاب هم دارین با خودتون بیارین تا شروع کنیم. فعلاً دیگه بسه. ببینم شما دوتا هیچی نمی‌خوایید بگید؟

- یه چیزی پیرسم بی ادبی نیست؟!

راحت باش. پیرس.

- تو پارتنر داری که اینقدر مجهزی؟ منظورم اون کشو و ...

بهزاد لبخند تلخی زد و گفت:

متوجه نشدی وسایل قدیمی ان؟ فقط هر چند وقت یکبار فاسد شدنی هاش رو تعویض می کنم تا کشو مورد علاقه ی امید هیچ وقت خالی نباشه.

-وای ببخشید ، فکر نمی کردم مربوط به امید باشه. نمی خواستم ناراحت کنم.

نه ، ناراحت نشدم.

:: منم به سؤال بپرسم؟

بپرس.

:: چرا قلبت رو عمل کردی؟

ماجراش مفصله ، شاید یه روزی براتون گفتم. ولی حالا ...! بینم بچه ها شما دیرتون نیست؟

:: وای اصلاً حواسم نبود. پاشو بریم مرتضی که الانه که داد خونه درآد.

یادتون نره ، فردا هم کتاب هاتون رو بیارید و هم عکس.

- حتماً. فعلاً خدا حافظ.

فرداش با کارت ها و مهری که از آموزشگاهش باقی مونده بود برامون دوتا کارت عضویت درست کرد و از همون روز درس رو شروع کردیم. ظرف کمتر از دو ماه کتاب ها تمام شده بود و ما به طور معجزه آسایی می تونستیم تست بزنیم. روش بهزاد و امید برای درس خوندن واقعاً معجزه می کرد. یادمه هر وقت خسته می شدیم یا نق می زدیم بهزاد دستمون رو می گرفت و می برد توی اتاق خوابش و در رو رومون می بست و می گفت:

حالا يك زنگ تفریح آروم داشته باشید!

روزهای خوشی رو با بهزاد داشتیم. من و کاوه انواع مدل سکس رو تو اتاق خواب بهزاد تجربه کردیم و هر بار بیشتر و بیشتر به هم علاقه مند می شدیم. از نظر درسی هم تقریباً دیگه مشکلی نداشتیم و تا روز کنکور چند بار کتاب ها رو به همراهی بهزاد دوره کردیم.

بلاخره روز امتحان فرا رسید. با اینکه می دونستیم مشکلی برای تست زدن نخواهیم داشت ولی دلهره داشتیم. بهزاد خودش باهامون تا در حوزه ی امتحانی اومد و برای اولین و آخرین بار پیشونی هردومون رو بوسید و گفت:

نترسید ، حتی اگر امروز خراب هم کنید باز تلاش تون رو کردید و این مهمه نه نتیجه.

همین جمله آرامشی خاص بهمون داد. هر دومون با خوشحالی از سر جلسه ی کنکور بیرون اومدیم. فکر می کردیم بهزاد منتظرمون می مونه ، ولی اون رفته بود. کاوه گفت:

:: حتما خسته بوده ، شیش ماه بیش تره که هر روز داره با ما سر و کله می زنه ، بذار فردا می ریم سراغش.

فرداش یه دسته گل بزرگ گرفتیم و ساعتی که هر روز می‌رفتیم پیشش رفتیم در خونه ش. هرچی در زدیم کسی باز نکرد. ناچار بعد از نیم ساعت گل رو گذاشتیم دم در آپارتمانش و برگشتیم خونه‌هامون.

چهار روز ما هر روز می‌رفتیم در خونه‌ش و کسی در رو باز نمی‌کرد تا اینکه به کاوه گفتم:

شاید رفته مسافرت، بیا بریم هفته‌ی بعد می‌اییم. کاوه قبول کرد و دیگه در خونه‌ی بهزاد نرفتیم.

شش روز بود که از بهزاد هیچ خبری نداشتیم. تا اینکه روز ششم خونه بودم که تلفن زنگ زد. پشت خط یه پرستار از بیمارستانی در همون نزدیکی‌ها بود. پرستار اسم بهزاد رو آورد و گفت، تو بیمارستان منتظر من و کاوه است و بهتره زودتر خودمون رو به بیمارستان برسونیم. نمی‌دونم چطور کاوه رو خبر کردم و چطور خودمون رو رسوندیم بیمارستان ولی خوب می‌دونم تمام راه رو اشک ریختم.

پرسان پرسان خودمون رو رسوندیم بخش قلب. نگهبان نمی‌داشت وارد شیم که من داد زدم:

ما باید بهزاد رو ببینیم.

اینو که گفتم پرستاری بیرون اومد و دوتامون رو برد پیش بهزاد. تو این يك هفته چقدر لاغر شده بود، نمی‌تونستم جلوی اشکم رو بگیرم. بهزاد رو کرد به من و گفت:

چته پسر؟ می‌خواهی منو بکشی؟!

نه خدا نکنه. تو کجا بودی، چی شده، چرا اینجا؟

صبر کنید براتون می‌گم. اول دوتا صندلی بیارید و مثل دوتا قناری قشنگ کنار هم بشینید تا براتون همه‌چیز رو بگم.

کاوه دو تا صندلی کنار تخت بهزاد گذاشت و نشستیم کنارش و بهزاد شروع کرد به گفتن.

بچه‌ها، بعد از امید من خیلی اذیت شدم، براتون که گفتم. من و امید دیوونه وار عاشق هم بودیم. امید که رفت تا يك ماه باورم نمی‌شد، گاهی زنگ می‌زدم خونه و از اینکه گوشی رو کسی بر نمی‌داشت عصبانی می‌شدم. هر چی اطرافیانم می‌گفتن که امید دیگه بین ما نیست من باور نمی‌کردم تا اینکه بعد از يك ماه کم‌کم باورم شد. با هیچ کس حرف نمی‌زدم. اوضاع روحی‌م خیلی خراب شد. آموزشگاه رو بستم و خونه نشین شدم. کارم تو خونه از صبح تا شب گریه کردن بود. سه بار با قرص خودکشی کردم و هر بار به طریقی نجات پیدا کردم ولی قرص‌ها اثر بدی روی دريچه‌های قلبم گذاشتن. طوری که سال گذشته دکترها بهم گفتن یا باید عمل کنم و يك سالی زمان بخرم، و یا اینکه بیش‌تر از دو هفته نمی‌مونم.

اولش خوشحال شدم. نمی‌خواستم بیش‌تر از این زنده بمونم و به همین خاطر به دکترها گفتم نمی‌خوام عملم کنن و بلند شدم رفتم خونه. یه جشن کوچیک برای خودم گرفتم و چند روزی رو خوش بودم تا اینکه یه شب امید به خوابم اومد. ناراحت و عصبانی بود. کمتر دیده بودم این‌طور بشه و همیشه با ناراحتی‌ش ناراحت می‌شدم. ازش پرسیدم چرا ناراحتی؟ گفت، نمی‌خواد این‌طور برم پیشش و نمی‌خواد ببیندم. گفت کار نیمه کاره زیاد دارم، یا باید بمونم و انجام بدم و یا اینکه حتی فکر دوباره دیدنش رو هم نکنم.

از خواب که پریدم یه راست رفتم بیمارستان و دو روز بعد قلبم رو عمل کردن و به گفته‌ی دکترها يك سالی زمان خریدم. چند وقتی اوقاتم به مرتب کردن اوضاع گذشت که بالاخره اتفاقی شما دوتا رو دیدم. برام امید دوباره شدید و با خودم گفتم شما آخرین موفقیت من و امیدید. این‌طور هم شد. شب قبل از کنکورتون دوباره خواب امید رو دیدم. بهم گفت شما فردا قبولین و اون جمله‌ای که قبل از وارد شدن به جلسه براتون گفتم عین جمله امید بود. امید گفت که خدا عشق رو دوست داره، گفت

که منو بخشیده و فرصت زیادی نخواهم داشت و زودتر باید تکلیف همه چیز رو روشن کنم. همین که وارد جلسه شدین منم شروع کردم به تمام کردن کارهای ناتمام. باید از خیلی ها عذر می خواستم. باید خیلی کارها می کردم و خیلی جاها می رفتم. صبح ها زود از خونه بیرون می زدم و شب ها دیر وقت به خونه میومدم. راستی گلتون رو دیدم و گذاشتمش توی اتاق خواب.

بچه ها شما حالا دیگه دانشجوید. چند سالی برای برنامه ریزی وقت خواهید داشت ولی همیشه یادتون باشه که باید برای با هم بودن راه مشترکی انتخاب کنید. شما روش من و امید رو حالا به خوبی می دونید و سعی کردم علاوه بر درس دادن طی شیش ماه گذشته ریزه کاری های این روش رو هم یادتون بدم و خوب می دونم که همه ش رو خوب یاد گرفتین. اگر دوست داشتن و به کار خوب خواستین می تونید آموزشگاه ما رو ادامه بدین. این طوری هم در آمد و کار خوبی خواهین داشت و هم شرایط خوبی برای با هم بودن براتون مهیا خواهد شد.

به وصیت نامه نوشتم دست وکیل دادم. خونه رو هم به اسمتون کردم و فقط یه امضا مونده که همین که کارت دانشجوییتون رو گرفتید می تونید برید و کار رو تکمیل کنید. حالا دیگه خیالم راحته.

کاوه در حالی که داشت آروم آروم اشک می ریخت با صدایی گرفته گفت:

:: اینا چه حرفاییه که می زنی ، تو باید بمونی ، من و مرتضی کلی چیز هست که باید ازت یاد بگیریم ، نباید ما رو تنها بذاری.

تنها نیستید ، تا وقتی که عاشق هم باشید همدیگه رو دارین و خدا هم دوستتون داره و باهاتونه. یادتون باشه ، امید اون همه خود آزاری من رو به خاطر عشق بخشید ، شما هم همیشه همدیگه رو ببخشین و برای همیشه با هم باشین. خدا عشق رو دوست داره. حالا می شه ازتون یه خواهش کنم؟!

- هر چی بخوایی.

« می شه یه بار دیگه بوسه تون رو ببینم؟! »

نگاهی به کاوه انداختم ، سرش رو نزدیک آورد و در حالی که اشک می ریخت لبش رو چسبوند به لبم. بهزاد آروم گفت:

مرسی بچه ها ، مرسی. یادتون باشه ، خدا عشق رو دوست داره.

اینو گفت و صدای بوق مهتد دستگاه در اومد. پرستارها فوری خودشون رو رسوندن ولی بهزاد دیگه رفته بود. چند روزی من و کاوه شوک زده بودیم تا اینکه يك هفته بعد از خاك سپاری بهزاد با وکیلش به آپارتمان بهزاد که حالا دیگه مال خودمون بود رفتیم. خونه بوی بهزاد رو می داد. کنار تخت خواب هنوز هم دسته گل پژمرده ای که براش آورده بودیم ، بود. نامه ای برامون کنار تخت گذاشته بود و تمام نکته های لازم برای تدریس رو توش نوشته بود.

من و کاوه کم کم به خونه ی بهزاد نقل مکان کردیم و با پس انداز کوچیکی که داشتیم آموزشگاهی با نام امید زدیم. آموزشگاهی که همیشه توی اتاق مدیراش دو نکته نوشته شده بود:

خدا عشق رو دوست داره.

این نتیجه نیست که مهمه ، مهم اینه که تلاش کرده باشی.

و هیچ کس نفهمید این جمله ها رو کی گفته و چرا باید اونجا باشن.

تاکسی

اولین بار توی تاکسیش باهاش آشنا شدم. اون راننده بود و من مثلاً مسافر.

اون روز حسابی حشری بودم. مدت‌ها بود یه سکس درست و حسابی نداشتم و چشمم به هر پسر خوشگلی که می‌افتاد دوست داشتم بپریم بغلش و ... ، اونم که از خوشگلی چیزی کم نداشت و همون ثانیه اول که نشستم صندلی جلوی ماشین با خودم گفتم ، حیف نیست یه همچین پسر نازی صبح تا شب پشت این فرمون کار کنه و یکی نباشه خستگی‌اش رو رفع کنه؟!

خودم هم می‌دونستم حسابی دارم جنده بازیش رو در میارم ولی خوب وقتی حشری می‌شدم دیگه بی‌خیال همه چی بودم و فقط دنبال یک کیس مناسب می‌گشتم.

خلاصه یه یک ساعتی توی اون ماشین بودم تا بقیه مسافرها پیاده شدن و موندیم من و اون. من که از اون مسیر اولیه که گفته بودم حالا خیلی دورتر بودم و پیاده نشده بودم واسه هر راننده تاکسی سؤال بر انگیز می‌شدم. رو کرد سمت من و گفت:

:: ببخشید ، مسیر شما کجا بود ؟

__ هر جا دوست داری!

:: (پسر تیزی بود ، تا این رو گفتم یه نگاهی کلی بهم انداخت و آروم ماشین رو پارک کرد به کناری و گفت:) جالبه ، تا حالا این مدلیش رو ندیده بودیم.

__ نه ، معلومه این کاره ای ، حالا که دیدی راه بیفت.

:: تو که از ما تو خط تری.

__ لطف دارین ، ولی ان قدر سریع تو گرفتی که فکر می‌کنم حالا حالاها باید پیش شما شاگردی کنم.

:: بپر پایین پسر ، من حال و حوصله در دسر ندارم ، برو روزیت رو خدا جایی دیگه بده

__ (ابرو هام رو گره کردم و گفتم:) ما رو بگو ، داشتیم با خودمون می‌گفتیم حیف نیست به همچین پسر نازی صبح تا شب پشت این فرمون کار کنه و یکی نباشه خستگیش رو رفع کنه. (اینو که گفتم دستم رو بردم سمت دستگیره در ، که دستش رو گذاشت رو شونه‌م و گفت:)

::ای بابا حالا چرا ان قدر زود دلخور می‌شی ، آخه تو به علف بچه مگه می‌تونی این همه خستگی منو رفع کنی!

__ خوب امتحانش که ضرری نداره.

:: خیلی خوب حالا چند می‌گیری؟!

__ (قاعدتاً باید دلخور می‌شدم ، باید کاری می‌کردم که تا عمر داره دیگه برای معرفت! قیمت نداره ولی این حس لعنتی و این زیبایی توصیف ناشدنیش نمی‌گذاشت ازش دل بکنم ، پس گفتم:) ما معرفتی کار می‌کنیم ، عشقی ، اگر هستی راه بیفت.

:: (تعجب رو تو چشماش می‌شه دید) بابا معرفتتو عشقه

و کلید رو چرخوند و راه افتادیم. چند دقیقه‌ای هر دو سکوت کرده بودیم ، به خورده دلشوره داشتم ، نمی‌دونستم دارد کجا می‌بردم ، که به دفعه گفت:

:: بابا خداییش دارم شاخ در میارم ، زیاد به تور من اینجور کیس‌ها می‌خورن ولی تو از بیخ و بن عجیبی.

__ (پریدم وسط حرفش و گفتم:) آره ، حتماً چون هم پسر و هم قیمت ندارم!

:: قیمتی بودنت رو که حالا باید دید ، ولی آره هم پسر بودنت و هم این طور

__ این طور چی ؟

:: ببینم راستی نکنه تو از این مجنون‌های ایدزی باشی که دوست دارن همه رو عین خودشون مبتلا کنن

__ همین جا واسا.

:: آخه واسه چی ، من که چیزی نگفتم ، اصلاً بیخشید

__ با تو ام مگه نمی‌گم واسا (و اون آروم ماشین رو کنار خیابون کشوند)

__ نترس ، حق داری ، اصلاً شاید خود تو هم ان قدر با این دخترای جنده ارتباط داشتی که نشه بهت اطمینان کرد ، همین ورا به داروخونه می‌شناسم ، می‌رم کاندوم بگیرم. چند دقیقه‌ای واسا تا پیام.

حالا دیگه حسابی می‌شد شاخ‌هاش رو که کم کم دارن سبز می‌کنن دید! پریدم پایین کمی اونطرف‌تر از داروخانه کاندوم رو گرفتم. چند دقیقه‌ای طول کشید. وقتی نزدیک ماشین شدم دیدم دستاش رو گذاشته پشت گردنش و در حالی که چشماش سمت سقف ماشینه داره در عالم دیگه‌ای سیر می‌کنه. وای چقدر اندامش زیبا و موزون بود و چه دیدنی داشت در اون حالت.

دلم نمیومد با باز کردن در ماشین این لذت رو از خودم بگیرم ولی باید می‌رفتیم. سوار که شدم آروم سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

:: فکر نمی‌کردم بر گردی ، گفتم دو درمون کرد و رفت.

__ اتفاقاً منم فکر می‌کردم تو بذاری و بری.

:: نه ، آخه چرا برم؟!

نگاهی به شلوارش کردم ، می‌شد حشری بودنش رو تشخیص داد ، برآمدگی شلوارش همه چی رو داد می‌زد. دستم رو بردم دقیقاً وسط پاش و تا اومد جلوم رو بگیره ، دستم رو گره کردم دور کمرش و با یه فشار آروم گفتم:

__ راه میفتی یا همین جا لختت کنم؟!

هیچ وقت به زندگیم ان قدر جرأت و جسارت نداشتم ولی به چنگ آوردن يك همچین موجود زیبایی انگار تمام مرزهام رو برداشته بود. با نگاهی به چشمام ازم خواست که دستم رو بردارم تا بتونه راه بیفته ، دلم نمی‌یومد اون کیر کلفت که حالا دیگه حس می‌کردم کاملاً شق شده رو ول کنم ولی ناچار دستم رو عقب کشیدم و اون هم کلید رو چرخوند راه افتادیم.

__ کجا می‌ریم؟

:: دوست داری کجا بریم؟!

__ یه جای خلوت.

:: خونه خودم میایی؟

__ خونه مجردی داری؟

:: آره. هنوز هیچ دختری نتونسته سوارم بشه.

__ آخ جون ، حالا خونه ت کجا هست؟

:: دور نیست ، همین اطرافه.

__ خوبه ، گاز بده که دیگه داره تحملم تموم می‌شه.

:: پسر تو چرا ان قدر داغی؟

__ حالا کجاش رو دیدی.

آروم خودم رو کشیدم سمت صندلیش و سرم رو گذاشتم روی بازوش . مدت زیادی طول نکشید که داخل پارکینگ يك آپارتمان شدیم. و اون ماشین رو پارک کرد. زدیم بیرون و بردم سمت آسانسور. محیط تاریکی بود چیز زیادی نمی‌شد دید ، وارد آسانسور که شدیم بهتر شد. حالا می‌تونستم تمام قد از سر تا پاش رو ببینم و چه لذتی داشت دیدن کسی که می‌دونستی تا چند دقیقه دیگه می‌تونی با گره به گره بدنش لذت ببری. آپارتمان نسبتاً خوبی داشت ، به وضع زندگی يك راننده تاکسی نمی‌خورد و این رو می‌تونستی در همون نگاه اول متوجه بشی.

وقتی داخل رفتیم اون من رو سمت هال راهنمایی کرد و گفت ضبط رو روشن کنم تا خودش بره هم دست و رویی بشوره و هم يك نوشیدنی بپاره. کنار ضبط يك سی دی بود که روش نوشته بود « کنی جی » ، همون رو گذاشتم. وای يك موسیقی آرام و دلنشین. رفتم نشستم روی کاناپه ، بعد از یکی دو دقیقه اونم اومد و دقیقاً نشست روی کاناپه رو به رویی من و خم شد و یکی از دو قوطی آب میوه‌ای که دستش بود رو به من تعارف کرد. من آب میوه ام رو باز نکردم خیره شده بودم سمتش جرعه جرعه خوردنش رو تماشا می کردم. زیباییش داشت دیونه می کرد. نگاهی بهم کرد و گفت:

__ چیه ، می ترسی توش خواب آور ریخته باشم که نمی خوری ؟

__ نه ، من آب میوه رو این طوری دوست ندارم بخورم.

__ می خوایی برم برات لیوان بپارم ؟

__ من آب میوه رو روی لبای آتیشی دوست دارم.

اینو که گفتم جا خورد ، بلند شدم و رفتم نشستم کنارش لبم رو چسبوندم به لبش ، گرم و گرمتر می شدیم ، نمی دونم چند دقیقه لب تو لب بودیم که دیدم دستش رو برد سمت پیرهنش و کمی خودش رو عقب کشید تا پیرهنش رو در بپاره. هر دو داغ داغ شده بودیم. دستم رو گذاشتم روی دستش و چشم دوختم تو چشماش و گفتم:

__ نه نه ، همش مال منه !

آروم دستش رو کنار زدم و شروع کردم به در آوردن پیرهنش ، آروم آروم بالا می بردم و می بوسیدمش وقتی رسیدم بین سینه هاش دیگه کامل از تنش در آوردم. وای این سینه ها چقدر قشنگ بودن. این موهای زمخت و مردونه چه حالی می دادن. جنگ زدم بین موهای روی سینه اش و شروع کردم ور رفتن با سینه هاش. چند دقیقه ای که حال کردم آروم با دستش سرم رو بالا کرد و در حالی که چشم هامون به هم گره خورده بود گفت:

__ حسایی عرق کردی ، می خوایی لباس هات رو در بپارم ؟

بلند شدم و جلوش ایستادم ، اونم بلند شد و با مهارت خاصی لباس هام رو کند و رنگ عریانی بر تنم زد. حالا من عریان در مقابل آن زیبا روی دوست داشتنی بودم. بوسه ای بر لبش زدم و جلوش زانو زدم. آروم آروم کمر بندش رو باز کردم و شلوارش رو پایین کشیدم. یه شرت اسلیپ (سه گوش) پاش بود ، از همون روی شرت شروع کردم به نوازش کمر گنده اش و آروم آروم از کنار شورت بیرونش کشیدم. نگاهی به صورتش انداختم ، حسایی سرخ شده بود. یه دستم رو گذاشتم روی سینه اش و با اون یکی دستم کمرش رو گذاشتم توی دهنم و شروع کردم به ساک زدن. بهترین طعم زندگیم رو می چشیدم ، دستاش رو گذاشت روی شونه هام و من مدام عقب و جلو می کردم. تن هردومون غرق عرق شده بود و داغ داغ شده بودیم. دستاش کم کم روی شونه ام سنگین می شد و آروم شونه هام رو فشار می داد. دیگه کافی بود. برام دست شستن از اون طعم آسمونی سخت بود ولی نمی خواستم به همین جا ختم بشه پس سرم رو عقب کشیدم و دستام رو دور کمرش گره زدم و از جا بلند شدم. شورتش رو پایین کشیدم و با کمک خودش کامل در آوردمش. حالا عریان عریان روبروی من بود. نگاهی به تمام بدن زیبا و موزونش انداختم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با يك فشار کوچیک روی کاناپه انداختمش.

شلوارم کمی اونطرف تر بود ، سراغش رفتم و کاندوم رو از جیبم بیروم آوردم و روی کمر نوازش کشیدم. دیگه طاقت نداشتم. نشستم روی پاهاش و لبم رو چسبوندم به لبش و آروم با انگشت شروع کردم به ور رفتن با خودم. بعد از چند دقیقه تقریباً آماده بودم. خودم رو کمی بالا کشیدم و دستم رو دور کمرش حلقه زدم و آروم در سوراخم گذاشتم. کمی که تو رفت دستم رو روی شونه اش گذاشتم و کامل خودم رو پایین دادم. تا ته فرو رفت. کمی درد داشتم و از ناله اون هم معلوم بود که سوراخم هنوز تنگه. چند لحظه در همون حال نگه داشتم و لبم رو گذاشتم روی لبش و در همین حال شروع کردم به بالا و پایین کردن. داغ

داغ بود. کیر به این داغی و کلفتی کم گیر میاد ، حسابی بالا پایین کردم و حسابی مشغول لب‌ها و سینه‌هاش بودم که دستش رو به صورتم کشید و گفت:

:: می‌خواایی عوض کنیم؟

__ من راحتم ، ولی اگر تو بخوایی حرفی ندارم.

دستش رو گذاشت روی کمرم و در بلند شدن کمکم کرد. بلند شد و واساد پشت سرم ، دستش رو گذاشت روی کمرم و به حالتی که بخواد خم شم فشار داد ولی خم نشدم. می‌دونستم جا می‌خوره. برگشتم و چشمم رو دوختم به چشماش و گفتم:

__ می‌خوام ببینمت ، این‌طوری نه و طاقباز خودم رو روی کاناپه انداختم. اومد و پاهام رو کنار زد و کیرش رو گذاشت در سوراخم و آروم فرو کرد. پاهام رو گذاشتم روی شونه‌هاش و چشمم رو دوختم به چشماش. آروم آروم عقب و جلو کردن رو شروع کرد. با اینکه اولین بارم نبود ولی هیچ وقت يك همچین حرارتی رو تجربه نکرده بودم. چند دقیقه به این منوال گذشت که پاهام رو گذاشتم دور کمرش و آروم خم‌اش کردم روی خودم. کامل روی من خم شد و انگار فهمیده بود چی می‌خوام و خودش لبش رو چسبوند به لبم. ان‌قدر لب بازی کردیم و ان‌قدر جلو عقب کرد که هردومون دیگه می‌نالیدیم. یه دفعه عقب کشید. معلوم بود می‌خواد خالی شه. کیرش رو بیرون کشید بین دستش گرفت و سریع کاندوم رو از روش در آورد و آتش رو روی سینم خالی کرد.

دوست داشتم هزار سال دیگه هم ارضا نشه ولی هر کسی حدی داره. دستم رو کشیدم روی سینه‌م و خوب به آتش آغشته کردم و شروع کردم به با کیرم بازی کردن. داشت نگاهم می‌کرد و چقدر قشنگ بود نگاهش. از نگاه کردن بهش سیر نمی‌شدم و غرق نگاه به این عریان زیبا بودم که دیدم خم شد و دستم رو کنار زد و شروع کرد با دستش ور رفتن با کیرم . زیاد طول نکشید که منم ارضا شدم. بعد از اینکه خوب خالی شدم بوسه‌ای به لبم زد و بلند شد و رفت سمت دستشویی. و بهم گفت:

:: حموم اون وره ، اگر دوست داری برو یه دوش بگیر.

بلند شدم و رفتم حموم. وقتی بیرون اومدم دیدم داره میز می‌چینه. تنها حوله‌ای که بیرون حموم آویزون بود رو دور خودم پیچیده بودم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

:: لباسات رو گذاشتم روی چوب لباسی که اونجاست ، الان هم شام می‌رسه ، بدو بپوش تا شام نیومده.

نگاهی به ساعت انداختم. وای تقریباً ساعت نه بود. عموماً عادت نداشتم تا این موقع بیرون بمونم. فوری رفتم سمت لباس‌ها و تند و تند شروع کردم به پوشیدن و بهش گفتم:

__ خیلی دیرم شده ، زنگ بزنی تا کسی بیاد منو بیره.

::ای بابا ، حالا کجا به این زودی؟! ، من تازه شام سفارش دادم.

__ نه مرسی ، باید برم تا نگران نشدن و دمار از روزگارم در نیوردن.

:: نترس بابا ، به خاطر یه شب دیر رفتن نمی‌کشتن ، حالا بمون آخر شب خودم می‌رسونمت.

__ نه ، زنگ بزنی آژانس بیاد ببرم.

:: اذیت نکن ، بمون دیگه.

لباس هام رو دیگه کامل پوشیده بودم. راه افتادم رفتم سمت در خونه‌ش و گفتم:

__ اصلاً نمی‌خواد ، خودم به دربست می‌گیرم. بای.

دوید سمت در ، جلوم رو گرفت و گفت:

:: بمون دیگه ، اصلاً زنگ بزن بگو دیر میایی

__ نه ، باید برم ، برو کنار

اومدم کنار بزنمش که گفت:

:: پسر ان قدر نگران نباش ، تو که بعد از ظهر خیلی شجاع نشون می‌دادی.

چشمم رو دوختم به چشمش و گفتم:

__ خیلی خوب ، ولی يك ساعت دیگه بیش‌تر نمی‌مونم.

:: عالی‌ه ، به این می‌گن پسر خوب ، بشین تا زنگ بزنم ببینم این پیتزایی کجا مرده که ان قدر دیر کرد.

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که زنگ در خورد و غذا رسید. شام خوردن باهاش برام لذت بخش بود ، مخصوصاً اینکه حالا کم کم از نگاه‌هاش علاقه رو حس می‌کردم. بعد از شام کمکش میز رو جمع کردم و دوتا قوطی نوشیدنی آورد و خوردیم. بهش گفتم:

__ دیگه وقت رفته ، قرارمون يك ساعت بود. حالا زنگ بزن به آژانس بیاد برسونتم.

::ای بابا ، یعنی به این زودی يك ساعت شد؟! ببین اگر بخوایی خودم می‌رسونمت ولی خواهش می‌کنم به امشب رو بمون. اصلاً اگر بخوایی به یه بهانه‌ای می‌ریم در خونه‌تون و ازشون اجازه بگیر. ولی به امشب رو پیش من بمون.

__ نخیر ، حسایی حشر زدی پسر ، من کمر درست و حسایی ندارم. امشب به اندازه کوپن يك ماهم با تو بودم ، بسمه ، ببینم چه خیالی واسه شب ما داری؟!

:: باور کن هیچ ، فقط دوست دارم این‌جا باشی ، اصلاً اگر بخوایی از يك متریت جلوتر نمی‌یام ولی خواهش می‌کنم نرو

تو چشمات التماس موج می‌زد. نمی‌دونستم چه کنم. خودم هم دوست داشتم بمونم از نگاه کردن بهش که حالا با این چشم‌های مظلوم زیباتر هم شده بود خسته نمی‌شدم و از طرفی خونه پوستم رو می‌کندن.

__ نه ، باید برم

:: اذیت نکن ، بمون دیگه.

دیگه نتونستم نه بگم ، خیلی خوب ولی باید زنگ بزنم ، اگر خونه قبول کردن که هیچ ولی اگر نکردن باید برسونیم.

:: عالی‌ه ، باشه

اینو گفت و پرید سمت تلفن و گوشی رو آورد برام. به هر بهونه‌ای بود خونه رو اون شب راضی کردم که نمی‌یام و بهشون گفتم که خونه یکی از دوستایی که می‌شناختمش هستم. می‌تونستم حس رضایت رو تو چشماش ببینم و خودم هم خوشحال بودم که چند ساعتی بیش‌تر کنار این دوست داشتنی هستم ولی یه خورده هم ترس برم داشته بود که نکنه فکر یه هارد سکسه. نمی‌دونستم چی تو کله‌ش می‌گذره و همین کمی نگرانم می‌کرد.

__ خوب حالا که چی؟ بیا اینم موندم، که می‌خواد چی بشه؟!

پا شد رفت و با يك شلوارك و تی شرت اومد و گفت:

:: پاشو اینا رو بپوش تا راحت باشی.

لباس‌هام رو عوض کردم و رفتم نشستم کاناپه روبه‌رویش. نگاهی بهم انداخت و گفت:

:: پسر تو هم واسه خودت کلی قشنگی.

__ چشات قشنگ می‌بینم، خسته ام، می‌شه بخوابیم؟

:: حالا سر شبه، هنوز یازده نشده

__ خیلی خسته ام، کمر صفتی داری، فیل رو هم از پا می‌ندازی

نگاهی بهم انداخت و شروع کرد به خندیدن.

:: خیلی خوب، هرچی تو بخوایی، اون اتاق خوابه، برو استراحت کن.

نفهمیدم کی خوابم برد. فکر می‌کنم نیمه شب بود که يك دفعه با سنگینی دستی روی کمرم از خواب پریدم. خودم رو کنار کشیدم و با حالت منگی گفتم:

__ فکر کردم می‌شه بهت اعتماد کرد

:: نترس، نترس، باور کن کاریت ندارم. می‌دونم خسته ای. فقط می‌خوام پیش‌ت باشم، از من فرار نکن

آروم خودش رو کنارم کشید و بوسه‌ای روی پیشونیم زد و گفت:

:: پسر تو منو جادو کردی، من سکس‌های زیادی داشتم، اصلاً کارم با اون تاکسی تور کردن جنده و فراهم کردن موقعیت سکس بود، راستش من آرشیو من و نیازی به درآمد مسافر کشی ندارم ولی هیچ وقت احساسی که امشب دارم رو نداشتم. پسر تو اولین کسی هستی که به من احساس رو هدیه کردی، اولین کسی که با احساس و علاقه‌اش با من بود. بعد از ظهر برام يك تفريح و شوخی بودی و حالا يك حس عجیب و شاید يك علاقه.

دستی به صورتش کشیدم و آروم گفتم:

__ بخواب قشنگم، بخواب!

دوباره عین یه جسد افتادم و تا صبح هیچی نفهمیدم، صبح وقتی بیدار شدم دیدم کنارم نیست. از اتاق که بیرون زدم دیدم میز مجللی برای صبحانه ام فراهم دیده و منتظره تا بیدار شم.

__ ساعت چنده؟!

:: صبح بخیر ، یه ربع مونده به نه.

__ صبح بخیر.

:: آبی به دست و روت بزن و بیا که حسایی گشنه.

همون روز ، همونجا ، پای میز صبحانه ازم خواست تا برای همیشه در کنارش بمونم. برای همیشه برای هم باشیم. نمی‌دونستم بخندم و یا گریه کنم ، این واقعیت یا خیال ، جا خورده بودم و ازش فرصت خواستم ولی چندان طول نکشید که بهش جواب مثبت دادم و ظرف يك ماه با جور کردن انواع مدل بهونه برای همیشه به خونه‌اش اومدم. يك هفته بعد از اون شب اول ، تاکسیش رو فروخت و الان هشت ساله هر دو با همیم و هر روز برای هم تازه‌تر و جذابتر می‌شیم. درسته دیگه چندان جوون نیست ولی هنوز هم برام زیباترینه. یه بار بهش گفتم:

__ آخه خله! تو که عین من همجنسگرا نیستی پس چرا خودت رو پایبند من کردی؟!

:: عزیزم ، مگه من چی می‌خوام از یه همسر ، عشق و علاقه می‌خوام که تو برای من عاشق‌ترینی ، هم آغوشی می‌خوام که تو جذابترین و بهترینی ، درك و همفکری می‌خوام که کی بهتر از تو منو می‌تونه بفهمه ؟

درست می‌گفت. ما با هم خیلی خوش‌بختیم. اولش من در دام روی زیباش افتادم ولی کم‌کم فهمیدم تبدیل شدم به صیادش . دوستش دارم و هنوز هم از نگاه کردنش سیر نشدم .

به نام عشقی جاویدان

__ داداش شنیدم یکی از رقبای ما شمایی

هنوز خوب این اولین جمله‌ش یادمه. داشتم بارفیکس می‌زدم که اومد کنارم و این رو گفت. از بچه‌های این باشگاه بود و من دو هفته‌ای بیش‌تر نبود که به این باشگاه می‌ومدم. دست‌هام رو از میله‌ی بارفیکس جدا کردم و با نگاهی بهش گفتم:

:: شاید

__ خیال که نداری از ما جلو بزنی؟!

:: تو مسابقه معلوم می‌شه کی جلو و کی عقبه

__ نه خوشم اومد، هم خوب دل و جرأت داری و هم اهل جلو و عقب هستی!

به لحظه خشکم زد. تازه فهمیدم چی گفتم و اون به چی گرفته. نیشخندی زدم و قدری ازش دور شدم تا شاید بی خیال بش. من آدم دیر جوش و کم حرفی هستم. تو باشگاه قبلی با این که سال‌ها پرورش اندام کار می‌کردم ولی دوست صمیمی نداشتم و هیچ وقت هم سر کل کل با کسی ننداخته بودم. چند هفته بیش‌تر تا مسابقات بدنسازی استانی نمونه بود و من برای شرکت در این مسابقات اسم نوشته بودم و تمام سعی ام رو در بهتر کردن اوضاع بدنم برای این مسابقات گذاشته بودم و اصلاً برای همین باشگاهم رو عوض کردم و به این باشگاه که تجهیزات به روزتر و بیش‌تری داشت اومده بودم و اینها همه و همه از قبل هم مرا گوشه گیرتر و کم حرف‌تر کرده بود. اما اون خلاف من بود. طی این دو هفته که به این باشگاه می‌ومدم می‌دیدم که همیشه وقتی میاد با خیلی‌ها چاق سلامتی می‌کنه و موقعی که تمرینش رو شروع می‌کنه تازه اول شیطونی و تیکه انداختن و شوخی با رفیقاشه و تقریباً وقتی از باشگاه می‌رفت به سکوت معنی دار توی باشگاه می‌پیچید و معلوم بود که شیطون باشگاه رفته.

هم من خوش اندام بودم و هم اون و تقریباً تو باشگاه هیکل‌های ما تک بود و تو چشم زن.

بعد از اون مکالمه‌ی کوتاه من سعی کردم خودم رو با یک ورزش دیگه مشغول کنم و تا جایی که می‌شد ازش دور شدم و نشستم به پرس سینه زدن. تمام فکرم رو جمع ورزش ام کرده بودم که یه لحظه دیدم باز کنارمه. انگار ول کن نبود. گفت:

__ داداش تحویل نمی‌گیری، شنیدم که هر چی هم بچه‌های باشگاه خواستن باهات در رفاقت رو باز کنن اعتنا نکردی و سر سنگینی می‌کنی

میله‌ی هارتل رو سر جاش گذاشتم و نشستم روی میز پرس، و گفتم:

:: دوستان به ما لطف دارن، ولی من چندان آداب معاشرت حالی‌م نمی‌شه و عموماً آدم خوبی برای دوستی نیستم. همه که مثل شما شیرین و خوش برخورد نمی‌شن

اینو که گفتم نشست کنارم و گفت:

__ ای بابا، چوبکاری می‌کنی داداش. ما هم یه روزی سرمون به کار خودمون بود ولی تو این باشگاه همه با هم رفیقن و همه باصفا، حیفه آدم این صفا و دوستی رو از دست بده و خوش نباشه

:: ما مخلص بچه‌های با صفا و گرم هم هستیم

__ دمت گرم، ببینم به ما افتخار رفاقت می‌دی؟

این رو که گفت دستش رو سمت ام دراز کرد و چشم‌هاش رو دوخت به چشم هام. با خودم گفتم نهایت به یه خوش و بش تو باشگاه ختم می‌شه. دستم رو سمت اش بردم و در حالی که دستش رو می‌فشردم گفتم:

:: ما مخلصیم

__ چاکریم داداش

اینو گفت و پا شد که بره که یک دفعه بازم برگشت سمت ام و گفت:

__ داداش راستی اسمت چیه

:: سیاوش

__ دمت گرم، اسمت هم عین خودت قشنگه، منم علی ام

و با گفتن این جمله‌ی متعجب کننده رفت سراغ ورزش اش و من هم در عین این که داشتم از تعجب شاخ در می‌وردم سعی کردم به کارم برسم تا حداقل این طوری خودم رو بی‌خیال نشون داده باشم.

یک ساعت بعد تمرین من تمام شد و رفتم سمت رخت کن. یه دفعه صدای علی رو شنیدم که گفت:

__ داش سیاوش واسا برسونمت

علی یه موتور داشت که توی باشگاه معروف بود. کلی خرج اش کرده بود و از بوق گرفته تا آینه‌ها و زین و رکابش رو عوض کرده بود و یه موتور زیبا و اسپورت ازش ساخته بود. همیشه موتور رو می‌زد در باشگاه و تمام بچه‌ها می‌دونستن که این موتور علی یه

و از طرفی هیچ کس هم جرأت نداشت نزدیکی کند چون خیلی اون موتور رو دوست داشت و از بین حرف‌های بچه‌های باشگاه شنیده بودم که کسی رو ترک موتورش نمی‌نشونه مگر خیلی خاطرش رو بخواد.

پیشنهاد علی برای رسوندن من علاوه بر این که برای خودم واقعاً عجیب بود برای بچه‌های باشگاه و اونایی که صدای علی رو شنیده بودن هم عجیب بود و از زمزمه هاشون می‌شد فهمید چقدر تعجب کردن. رو کردم سمت علی که حالا داشت سمت رخت کن می‌ومد و گفتم:

:: علی آقا راهم دور نیست ، مزاحمت نمی‌شم

اما علی ول کن نبود ، حالا دیگه تقریباً کنارم بود و در حالی که شروع کرده بود به عوض کردن لباساش و خشک کردن بدنش نگاهی به می‌کرد و گفت:

__ داش سیاوش تعارف نداریم که ، راه منم دور نیست. چند دقیقه وایسی با هم می‌ریم

تا اومدم جمله‌ای بگم ، نداشت چیزی بگم و گفت:

__ داش سیاوش تا اون تی شرت ات رو نپوشیدی یه فیگور بگیر تا روی این ملت کم شه

فیگور گرفتن توی باشگاه برای قدیمی‌ها یه امر معمولی و یه جور رقابت بود ، اما من تا حالا حداقل تو این باشگاه این کار رو نکرده بودم. سرم رو آوردم بالا تا علی رو ببینم و درخواستش رو به طریقی رد کنم که دیدم لخت و فقط با یک شرت مثلثی واساده جلوی یکی از آینه‌ها و داره هم منو و هم اندام خودش رو دید می‌زنه. اومد و کنارم وایساد. تقریباً خشکم زده بود. یه جورایی داشتم مطمئن می‌شدم که می‌خواد با این کارش خودی بهم نشون داده باشه. وایساد کنارم و دستش رو گذاشت روی شونه م. گفت:

__ داش سیاوش خداییش فیگور نگرفته اندام قشنگی داری چه رسه به ...

::ای بابا ، حالا داری شما چوبکاری می‌کنی

__ نه ، تعارف ندارم ، اگه خوش اندام نبود یی خودی حرف نمی‌زدم. بپوش داشی که زودتر بریم تا این جماعت با چشاشون نخوردن مون

اینو که گفت تازه متوجه نگاه‌های متعجب اطرافم شدم که داشتن بر و بر من و علی رو نگاه می‌کردن. با هم از باشگاه زدیم بیرون و علی سوار موتور شد و روشنش کرد و رو کرد به من و گفت:

__ داش سیاوش چرا منتظری ؟ پیر بالا پسر

:: علی آقا تعارف نمی‌کنم ، باور کن رام دور نیست. مزاحمت نمی‌شم

__ ای بابا ، داش سیاوش چقدر تعارف می‌کنی ، نکنه می‌ترسی خونه تون رو نشون ما بدی

:: نه بابا ، این چه حرفیه !

__ خوب پیر بالا دیگه

ناچار سوار شدم و آدرس خونه رو بهش دادم و اونم یک راست حرکت کرد سمت خونه ما و ظرف چند دقیقه در خونه بودیم. پیاده شدم و کنارش وایسادم و گفتم:

__ زحمت افتادی. بیا بریم خونه

__ ممنون داشی، راستی می‌دونی هم محله‌ای هستیم. چند وقته این‌جا می‌شینیم؟

__ نمی‌دونستم، مگه خونه شمام همین‌وراست؟

__ آره، یه ده سالی هست. سه کوچه اون ورتراز شما می‌شینیم

__ ما هم شیش هفت ساله اینجاییم

__ خوبه دیگه، هم باشگاهی و هم محله‌ای. داشی ببینم نکنه فامیل هم باشیم؟!

خندیدم و گفتم:

__ نمی‌دونم شاید!

دستش رو آورد سمت ام که با هم دست بدیم و بره که همینطور که دستم تو دستش بود گفت:

__ راستی داشی فردا ساعت چند می‌ری باشگاه

__ تقریباً همین ساعت امروز. چطور مگه

__ میام سراغت

__ نه تو رو خدا، حسابی شرمنده‌ات می‌شم. همین که امروز افتادی زحمت کلی خجالت زده‌مون کردی

__ بازم داری تعارف می‌کنی، کول من که نبود، سوار موتور بودیم و در ضمن مسیرومون هم یکیه، فردا بوق زدم بیا دم در

تا اومدم چیزی بگم خدا حافظی کرد و رفت.

برام عجیب بود. نمی‌دونستم چرا انقدر زود خودمونی شد و منظورش چی بود. تا فردا کلی فکر از ذهنم عبور کرد. یه بار با خودم می‌گفتم شاید براش این‌یه جور رقابت و بعد می‌گفتم نه شاید به خاطر این‌ه که تقریباً هیکل هامون عین هم‌ان و ... صد جور فکر مختلف به ذهنم رسید ولی حتی یک بار هم به این فکر نکردم که شاید یکی باشه مثل خودم، یه هم احساس!

فردا سر وقت اومدم سراغم. تقریباً یک هفته‌ای با هم می‌ومدیم و می‌رفتیم و طی این مدت دیگه هم خودمون با هم راحت و رفیق شده بودیم و هم خانواده‌های هر دومون می‌شناختن مون و هم تو باشگاه با هم تمرین می‌کردیم. تا این‌که به دعوت و اصرار علی به خونه شون رفتم. محله‌ای که ما توش زندگی می‌کردیم محله‌ای در میانه‌ی شهر با مردمی با در آمد متوسط بود، نه پولدار و نه فقیر. خونه‌ها اکثراً یکی دو طبقه. خونه‌ی علی اینا هم دو طبقه بود. البته نه دو طبقه‌ی کامل، به قولی دوبلکس بود. یعنی اتاق خواب‌ها در طبقه‌ی بالا و حال و پذیرایی و آشپزخونه در طبقه‌ی همکف. علی برام گفته بود که تقریباً نیم طبقه‌ی بالا دست خودشه و چون پدر و مادرش اتاق خوابی در همکف برای خودشون درست کرده بودن طبقه‌ی بالا تقریباً اختصاصی علی شده بود.

با علی به اتاقش رفتیم. اتاقی شلوغ اما مرتبی داشت. خودش می گفت تازه مرتبش کرده. در و دیوار اتاقش پر بود از عکس قهرمان های بدنسازی و حتی عکس یک دختر یا خواننده ی زن توی اتاقش پیدا نمی شد. انگار یه کاغذ دیواری از پوسترهای مختلف قهرمان های بدنسازی دور تا دور اتاقش کشیده باشن.

نشستم روی تخت اش و گفتم:

:: داش علی تو باشگاه کم از اینا می بینی که این جا رو هم پر کردی از عکس این نرغول ها!

لبخندی زد و گفت :

__ داش سیاوش یه آینه قدی اونجا هست ، بد نیست یه نگاهی بهش بندازی و بعد اینارو نرغول بخونی.

راست می گفت ، درسته اندام موزون ما با اندام اون قهرمان های بدنسازی جهان قابل مقایسه نبود ولی در برابر مردم عادی هم شاید ما به طورایی با همون صفت نرغول قابل توصیف بودیم. زدم زیر خنده و گفتم:

:: داشتیم علی آقا؟!

با همون لبخند قشنگش گفت:

__ بی خیال داش سیاوش ، بینم الان با چی حال می کنی. میوه؟ چایی؟ قهوه؟ بستنی؟

:: علی جوون خودت که می دونی ، فعلا باید تا مسابقات تو رژیم باشیم. بی خیال خوردنی. بگو بینم تو کامپیوترت آهنگ هم داری؟

__ تا دلت بخواد. چی دوست داری برات بذارم؟

:: خودت چی دوست داری؟ می خوام بینم سلیقه ی داش علی ما چگونه؟

__ ایول ، بذار الان عشقم رو برات می دارم.

علی شروع کردن به ور رفتن با موس و بعد از چند لحظه ترانه:

THE POWER OF LOVE

سلین دیون رو گذاشت. ترانه دوست داشتنی بود. یک ترانه عاشقانه و سنگین. واقعاً از سلیقه ش خوشم اومد. گفتم:

:: دمت گرم داش علی ، واقعاً قشنگ بود

اون روز با تعارف و تعریف و بحث روی نحوه ی چطور تمرین کردن توی باشگاه برای این روزهای آخر گذشت و یکی دوساعتی که پیش علی بودم عین برق برای هردومون به سر رسید.

دو هفته گذشت و زمان مسابقه رسید. طی این دو هفته ان قدر توی باشگاه می موندیم و تمرین می کردیم که فقط بعد از تمرین به یک چیز فکر می کردیم و اون استراحت و خواب بود.

روز مسابقه با علی و چندتا از بچه‌های باشگاه که رفقای علی بودن و با من فقط سلام و علیکی داشتن رفتیم به محل برگزاری مسابقه. مراحل مختلف مسابقه یکی یکی گذشت تا به انتهایش رسیدیم. داورها مقام پنجم رو برای من در نظر گرفته بودند و علی هم هفتم شد. با این که هیچ کدوم چندان راضی نبودیم ولی این مقام خوبی بود و بین صدها ورزشکاری که از نقاط مختلف شهر و استان اومده بودن نمی شد گفت مقام‌های کوچیکی بودن.

همراهان مان کلی خوشحال بودن و ما هم تقریباً سعی کردیم خودمون رو راضی نشون بدیم. بعد از اعلام نتایج علی پیشم اومد و با لحنی شوخی وار گفت:

__ داش سیاوش اگه من داور بودم به تو می گفتم فیگور نگیری و جایزه‌ی اول رو به خاطر ترکیب ساده و قشنگت بهت می دادم. دلخور نباش نهایت می گیم داورها رو خریدن و حق مون رو خوردن.

:: کاش همه ما رو به اندازه چشای تو قشنگ می دیدن!

اینو که گفتم دیدم علی سرخ شده و سعی کرد خودش رو کمی از من دور کنه که جلوش رو گرفتم و گفتم:

:: داش علی دیگه از فردا باید کمی استراحت کنیم. اصلاً فردا پاشو بیا خونه ما

__ وقت واسه مزاحم شدن زیاده ، فعلاً مزاحم ت نمی شم

:: ای بابا ، داش علی ما و تعارف؟! این چه حرفیه پسر

__ خیلی خو ، اصلاً از ظهر تا شب میام پیشت

رفتار علی واقعاً برام عجیب بود. این که این پسر شیطون و سرزنده دوست داره هرچه بیش‌تر در کنار آدم کم حرفی مثل من باشه واقعاً برام عجیب و جالب بود.

فردا علی همونطور که گفته بود زود اومد. خونه‌ی ما دو طبقه بود ولی طبقه‌ی بالا کرایه بود و ما در همکف زندگی می کردیم و اتاق منم تقریباً به اتاق معمولی متوسط در گوشه‌ای از خونه بود. علی رو به اتاقم بردم و ازش خواستم بشینه پشت کامپیوتر یه موسیقی بذاره تا من برم برای دوتامون میوه و قهوه بیارم. وقتی برگشتم دیدم علی واسه خودش کلی کامپیوترم رو گشته و مات و مبهوت داره به عکس‌هایی که از پسرهای مانکن خارجی داشتم نگاه می کنه. گفتم:

:: علی جان بفرما میوه

بی توجه به ظرف میوه و تعارف من با تعجب چشماش رو دوخت به چشمام و گفت:

__ داش سیاوش این عکس‌ها رو از کجا گرفتی؟

:: سایت‌های مختلف.

__ ببخشید فضولی کردم ، یه سؤال بپرسم ناراحت نمی شی؟

:: بپرس

__ داش علی چرا یه مانکن زن تو اینا نیست؟

لبخندی زدم و گفتم

:: خوب به همون دلیلی که تو اتاق تو عکس یه خواننده زن یا هنرپیشه زن نبود

با تعجب بیش تر گفت:

__ آخه داش سیاوش اون فرق می کنه ، من چندان خوشم از زن ها نمی یاد ولی داشی تو دیگه چرا؟!

اینو که گفت یه لحظه خشکم زد. تازه انگار یاد احساسم افتاده بودم. با خودم گفتم نکنه علی هم ...! تو همین فکرها بودم که دیدم علی دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

__ داشی چته ، چیز بدی گفتم ؟

:: نه ، ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد. گفتمی از زن ها بدت میاد ؟

__ نه ، فقط چندان خوشم نمی یاد ، یعنی کلاً عاشق قیافه ی مردونه و ترکیب مردونه ام

:: علی اگر بگم منم این طورم اون وقت چی می گی ؟

__ می گم داری شوخی می کنی و سر کارم

:: بینم نظر تو در مورد ازدواج چیه ؟ تا حالا بهش فکر کردی ؟

__ خوبه ، ولی ... !

:: ولی چی ؟!

__ بینم داشی تو چت شده ؟ جون من اگه ناراحت شدی بگو. باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم.

:: نترس . فقط جوابم رو بده. ولی چی ؟!

__ داشی راستش ولی وقتی خوب بهش فکر می کنم می بینم چندان خوشم نمیاد ، یعنی می دونی ، بی خیال بابا ، تو هم به چی گیر دادی حالا

:: داش علی یه سؤال

__ داشی جون من یه چیزیت شده ، پپرس

:: تا حالا با دخترا سکس داشتی یا به سکس با دخترا فکر کردی ؟

تعجب از سر روی علی می بارید ، خودم هم وقتی جمله ام تمام شد سرخ شدم و مونده بودم چطور به خودم جرأت پرسیدن این سؤال رو دادم. علی با تعجب چشم دوخت به چشمم و گفت:

__ داشی بهت نمی یاد اهل این حرفا باشی

::ها ... نه جون داش علی ، جواب سئوالم رو بگو دیگه

__ آخه داشی خیلی خفته

اینو و گفت سرش رو با حالت شرم پایین انداخت و گفت:

__ نوچ ، اصلاً خوشم از سکس و این حرفا نمی‌یاد

:: از سکس با خانم‌ها یا ..

__ ای بابا داشی گیر دادی‌ها

:: جون من درست حرف بزن ، من یه احساس عجیبی دارم

__ داش سیاوش بی‌خیال شو

:: اصلاً واسا من بگم ، ببینم تو تا حالا کلمه‌ی گی یا همجنسگرا به گوش ت خورده

باور کنید خودم هم نمی‌دونم اون لحظه چرا داشتم این حرفا رو می‌زدم. حس عجیبی داشتم و انگار این من نبودم که حرف می‌زدم و بی‌اراده دهنم باز و بسته می‌شد.

__ داش سیاوش جون ما بی‌خیال شو ، این حرفا خیلی خفته

:: نه جون داش علی ، جون من درست و حسابی جوابم رو بده

__ به یه شرط ، قول بدی بین خودمون باشه

:: قول ، به جان مادرم قول می‌دم بین خودمون بهونه

__ آره داشی. یه جورایی بعضی وقت‌ها هم فکر می‌کنم تریپ این همجنسبازها باشم. یعنی ... آدم ام دیگه!

:: جون سیاوش راست می‌گی ؟

__ دروغم چیه

:: علی چقدر در مورد همجنسگرایی و همجنسگراها می‌دونی ؟

__ مگه فرقی هم با همجنسباز می‌کنه ؟

:: یعنی فرق همجنسباز و همجنسگرا رو نمی‌دونی ؟

__ نه ، مگه فرقی هم می‌کنن ؟

شروع کردم برایش به توضیح دادن ، از عشق بین همجنسگراها و هوس همجنسبازها برایش گفتم. از این که یک همجنسگرا چطور آدمیه و چطور احساسی داره و ... تمام مدت با توجه کامل نگاه می کرد و در عین این که می تونستم تعجب رو تو چشاش بخونم ، ولی بدون یک کلمه حرف داشت به حرفام گوش می داد.

نمی دونم چقدر طول کشید ولی خوب می دونم که هرچی بلد بودم و این طرف و اون طرف در مورد همجنسگرایی خونده بودم رو برایش گفتم. حرفام که تموم شد گفت:

__ داشی نکنه تو خودت یکی از این همجنسبازها باشی؟!!

::ای بابا من گلوم پاره شد تا تو آخرش بگی لیلی زن بود یا مرد؟

خندید و گفت ، شوخی کردم داشی. می شه یه سئوالی بپرسم؟

:: بپرس

__ تو همجنسگرایی؟

:: قول می دی بین خودمون باشه

__ به جان مادرم قول می دم

:: آره

چشم های علی از تعجب گرد شده بود. خودم هم داشتم از تعجب شاخ در میوردم و هرگز فکر نمی کردم روزی برای گفتن حقیقت ام ان قدر شجاع بشم. دیدم علی سرخ شده و اشک تو چشم هاش جمع شده ، دستش رو به حالتی که بخواد بغلم کنه باز کرد و با بغض گفت:

__ داش سیاوش می شه بغلت کنم

خودم رو بین بازوهاش قرار دادم و بغلش کردم. سرش رو روی شونه م گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. علی شیطونه و این رفتارها؟! سرش رو از روی شونه م برداشتم و صورتش رو با دو دستم رو به صورتی قرار دادم و با انگشت آروم اشک هاش رو پاک کردم. گفتم:

:: داش علی چت شد؟ از تو بعیده

__ داشی به خدا این لحظه رو تو خواب هم نمی دیدم. این که پیش یه پسر باشم که عین خودم عشقش پسران. باور کن اشکام از خوشحالیه

ناخود آگاه منم شروع کردم به اشک ریختن و گفتم:

:: یعنی تو هم؟!!

__ آره داشی ، همه اون چیزایی که در مورد همجنسگراها گفتمی در مورد منم درسته. سالها است دارم از این حس ام عذاب می کشم و همیشه می ترسیدم دیگران بفهمن و پشت سرم حرف راه بندازن. از روز اول یه حس خاصی نسبت بهت داشتم ، انگار یه چیزی تو درونم می گفت تو با بقیه فرق می کنی. رک و راست بگم که تو همون نگاه اول عاشقت شدم

:: این چند وقته تو هم کلی برای من جذاب شدی. اون روزهای اول شلوغی ت آزارم می داد ولی کم کم معتاد شلوغی هات شدم.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

:: راستی پسر تو چرا ان قدر شلوغ و شیطونی ؟

__ دست خودم نیست داشی ، از اون روزی که خودم رو شناختم همیشه دوست داشتم بین پسرا باشم و باهاشون راحت باشم. برای راحت بودن هم هیچ راهی نیست جز شیطونی و پر رویی و با همه دمخور بودن. تو چرا همیشه خودت رو از بقیه کنار می کنی ؟

:: منم از اون روزی که خودم رو شناختم عاشق پسرا بودم ولی با هر کس دمخور شدم ناچار باید حرفای چرندش رو در مورد دخترها و رابطه با دخترها تحمل می کردم. از طرفی یا خودم هم باید اونطور رفتار می کردم و اونطور می گفتم یا این که به من شک می کردن. به خاطر همین بی خیال ملت شدم و سرم رو مشغول کار خودم کردم.

ما عین همیم. هر کدوم به نحوی. در دو راه متضاد ولی با یک هدف. من ساکت ، چون نمی خواستم خودم نباشم ، و تو شلوغ ، تا نتونن خودت بودن رو ازت بگیرن. دوستت دارم

__ منم دوستت دارم

این رو گفت و اونم دستاش رو دور صورت من قرار داد. چشم به چشمم دوخت و گفت:

__ می خواهی برای هم باشیم ؟ با هم بمونیم ؟ برای همیشه ؟

:: می خوام ، و اگر تو هم بخوای تا آخر دنیا باهات می مونم.

__ ما چاکریم ، منم می خوام ، می خوام و قول می دم تا آخرش باهات باشم

اینو که گفت تمام وجودم گرم شد. یه حسی بهم می گفت دیگه هیچ وقت تنها نخواهم بود و همین گرم و گرمترم می کرد. لبم رو بردم کنار لبش و آروم لباش رو بین لبام قرار دادم. نمی دونم چقدر لب تو لب بودیم ولی خوب می دونم که هردومون نمی خواستیم این دقایق به پایان برس. بعد از چند دقیقه دستم رو بردم سمت شلوارش. از بر آمدگی شلوارش معلوم بود که حسایی شق کرده. آروم لبامون رو از هم جدا کردیم و نگاهی به هم انداختیم. هر دومون داغ داغ بودیم و خجالت رو می شد تو چشم های هر دومون دید. با اشاره علی نگاهی به شلوار خودم کردم که دیدم منم اوضاعی بهتر از علی ندارم. با خجالت سرم رو بالا آوردم و چشمم رو دوختم به چشمش. یه دفعه هردومون زدیم زیر خنده. علی دستم رو گرفت و بلندم کرد و برد منو سمت تخت خوابم. نشوند منو روی تخت و خودش هم نشست روب ه روم. آروم زیپ شلوارم رو باز کرد و شورت تنگ و سه گوشه که دیگه کم کم داشت زیر فشار کیر شق کرده ی من پاره می شد رو کنار زد و شروع کرد به ساک زدن برام. ان قدر ماهرانه و با حرارت این کار رو می کرد که مدت زیادی طول نکشید که ازش خواستم کنار بره چون داشت آیم میومد. کیرم رو از دهنش بیرون کشید و با دستش ان قدر ادامه داد تا آیم اومد. یه خورده پاشید روی تی شرتش. هول شده بودم. گفتم:

:: ببخشید. دست خودم نبود. الان برات دستمال میارم پاکش کنی.

لبخندی زد و گفت:

__ بی خیال ، نترس ، پاکش می کنیم. فقط یه دستمال بهم بده

بلند شدم و فوری براش بسته دستمال کاغذی رو آوردم. همین که دوباره جلوش قرار گرفتم متوجه کیرش شدم که هنوز شق بود. تازه یادم افتاد هنوز ارضا نشده. اومد دستمال برداره که دستم رو کشیدم و بهش گفتم خودم تمیزش می کنم. دو برگ دستمال کاغذی در آوردم و آروم شروع کردم به پاک کردن تی شرتش. وقتی خیالم راحت شد که پاک شده هلش دادم روی تخت. گفت:

__ چی کار می کنی؟!

:: حالا نوبت منه!

اینو گفتم و لباسام رو کامل در آوردم و نشستم کنارش. کمکش کردم تا تی شرتش رو در آورد و خودم هم شلوارش رو کندم. همونطور که کنارش نشسته بودم خم شدم و شروع کردم به ساک زدن براش. اونم عین من زیاد طول نکشید که ارضا شد. پا شدم و با دستمال جفتمون رو تمیز کردم. اون همینطور روی تخت دراز کشیده بود و بر و بر داشت منو نگاه می کرد. ازش خواستم تا کمی کنار بره که منم بتونم کنارش بخوابم. جفتمون طاقباز و عریان کنار هم دراز کشیده بودیم. سرم رو چرخوندم سمت اش و گفتم:

:: دوستت دارم

خودش رو جمع و جور کرد و غلطی زد و در آغوشم گرفت و گفت:

__ منم دوست دارم

آروم سرش رو توی بغلم گذاشت و نفهمیدم کی خوابهون برد. حدودای ساعت هشت شب بود که بیدار شدم. تنها و عریان تو تختم بودم و فقط یه ملافه روم بود. بلند شدم و لباسم رو پوشیدم و رفتم سمت آشپزخونه و از مادرم در مورد علی پرسیدم که گفت یک ساعتی هست که رفته ، و کلی از مهمون داری من شکایت کرد. نمی دونستم همه ی این چیزها رو تو خواب دیدم یا بیداری. فوری رفتم سمت تلفن و علی رو گرفتم .

:: سلام

__ سلام. بیدار شدی؟

:: آره. پس تو چرا منو بیدار نکردی

__ عزیزم! دلم نیومد. تازه می خواستی بیدار شی که چی ، که به من بگی خداحافظ؟!

:: آخه ... !

__ بی خیال پسر من و تو که دیگه نباید این حرفها رو با هم داشته باشیم.

اون شب طاقت نیوردم و تا شام خوردیم زدم بیرون و رفتم در خونه ی علی اینا. انگار منتظرم بود که تا در زدم پرید بیرون.

__ سلام سیاوشم!

:: سلام.

کلی خوش و بش کردیم و نیمه‌های شب بود که به خودمون اومدیم و یادمون افتاد کلیه کنار همیم و انگار برامون به اندازه‌ی یک دقیقه بیش‌تر نگذشته بود. علی پیشنهاد داد که زنگ بزنم خونه‌مون و بگم پیش اونم و شب هم خونه‌ی علی اینا می‌مونم و عذر خواهی کنم از بابت این که یادم رفته بهشون زودتر بگم. منم همین کار رو کردم و با این که بابا دلخور شد ولی قبول کرد و من اون شب رو تو اتاق علی سر کردم. تا صبح کلی با هم حرف زدیم و از همه چیز گفتیم. انگار سال‌ها بود هم رو می‌شناختیم و از هم دور بودیم و حالا باید یک شبه جبران اون همه سال رو می‌کردیم. یک هفته به این منوال گذشت، با من خونه‌ی علی اینا بودم یا علی خونه‌ی ما و هر جا هم که می‌رفتیم با هم بودیم، حالا چه باشگاه بود و چه حتی خرید. بعد از اون، یک بار اولین سکس کامل رو با هم تجربه کردیم و دیگه کامل برای هم شده بودیم. برامون فرقی هم رو و زیر بودن نداشت. گاه من رو بودم و گاه علی و بعد از اون دیگه به تناوب پوزیشن رو انتخاب می‌کردیم. دو سه ماهی به همین منوال گذشت. و دیگه حتی خانواده‌هامون هم عادت کرده بودن که هیچ کدوم از ما دو تا رو تنها نبینن و مادر من یا مادر علی همیشه به اندازه‌ی یک نفر غذای بیش‌تر درست می‌کردن و دیگه کنار هم بودن ما براشون کاملاً عادی شده بود.

کم کم باید به دنبال شغلی می‌گشتیم. هر کدوم پیشنهادی دادیم ولی هیچ کدوم نتونستیم شغلی پیدا کنیم که برای هردومون باشه. و از هم جدامون نکنه. یه روز داشتیم در مورد شغل با هم حرف می‌زدیم که پدر علی که انگار شنیده بود، اومد پیشمون. بهمون پیشنهاد جالبی داد و اون پیشنهاد تاسیس یک باشگاه بدنسازی بود. بهمون گفت که حاضره که کممون کنه و با پدر من هم برای سرمایه گذاری روی این کار حرف بزنه. من و علی تو پوست خودمون نمی‌گنجیدیم و هرچند باز این کار هم توی روز به دلایلی از هم دورمون می‌کرد ولی کاری بود که دوست داشتیم و هر کدوم هم به نحوی توش متخصص بودیم. من اطلاعات خوبی در مورد پروتئین‌ها و انواع مکمل‌ها داشتم و علی اطلاعات و اخلاق خوبی برای مربی بودن در باشگاه. قبول کردیم و طی دو ماه با سرمایه گذاری پدر من و پدر علی یک باشگاه بدنسازی نزدیک همون محله‌ی خودمون زدیم و یک فروشگاه مکمل فروشی هم در یکی از پاساژهای همون حوالی‌ها. من شدم فروشنده و علی مربی. با این که در اون محله تنها باشگاه بدنسازی نبودیم ولی کارمون خوب گرفت و ظرف یک سال تونستیم بدهی مون رو به پدرهامون پس بدیم. هم چون مقام استانی داشتیم برامون تبلیغ خوبی بود و هم روش‌هامون خوب جواب می‌داد. باشگاه‌مون ان قدر شلوغ شده بود که خیلی‌ها فقط میومدن و برنامه ورزشی شون رو از علی می‌گرفتن و می‌رفتن باشگاه‌های دیگه برای تمرین. سال دوم یک آپارتمان کوچیک همون حوالی‌ها گرفتیم و هردومون به اون آپارتمان نقل مکان کردیم و البته علی هم برای خرید آپارتمان ناچار شد موتورش رو بفروشه و دیگه هیچ وقت علاقه‌ای به خرید موتور نشون نداد.

سال سوم یه پس انداز کوچیک برای خودمون درست کردیم و حسابی براش برنامه ریختیم که چطور خرجش کنیم و ده‌ها طرح برای توسعه کارمون در نظر گرفتیم. اما هنوز به سال چهارم نرسیده بودیم که اون اتفاق شوم افتاد.

خوب یادمه دو سال پیش، درست روز هفت اسفند سومین سال آشنایمون بود که اون اتفاق شوم افتاد.

صبح روز هفت اسفند عین هر روز بعد از صبحانه لبم رو چسبوندم به لبش و باهاش خداحفظی کردم و به امید عصر که دوباره پیشش باشم راهی مغازه شدم. هنوز ظهر نشده بود که تلفن مغازه زنگ زد و این جمله رو شنیدم:

خودت رو فوری برسون به درمونگاه محله. علی ...

:: علی چی؟

ولی دیگه صدایی نبود. نتونستم در مغازه رو حتی ببندم و در حالی که شروع کردم به دویدن، صاحب مغازه کناری رو صدا زدم و ازش خواستم که مواظب مغازه باشه و خودم رو دوان دوان به اولین جایی که می‌دونستم موتوری‌ها برای مسافر سوار کردن می‌ایستن رسوندم و نشستم ترک یه موتور و داد زدم:

:: برو سمت درمانگاه محله. بجنب

بنده‌ی خدا راننده موتور هم تا جایی که می‌تونست سریع رسوند من رو به درمانگاه. در درمانگاه پدر و مادر علی واساده بودن و مادرش داشت زار زار گریه می‌کرد و پدرش بی‌قرار بود. رفتم سمت پدرش و ازش خواستم بگه چی شده ولی فقط با دست به داخل راهنماییم کرد. وقتی رفتم داخل چند تا از بچه‌های باشگاه رو دیدم که کنار در اتاقی واساده بودن. تا اومدم حرفی بزنم یکی از در اتاق اومد بیرون و داد زد: برید به راننده آمبولانس بگید باید اینو ببریم بیمارستان. این‌جا ممکنه از خون ریزی از دست بره. این رو گفت و دوباره رفت داخل اتاق. یکی از بچه‌ها رو دیدم که دوید سمت در و بعداً فهمیدم که رفته سراغ آمبولانس. رو کردم سمت یکی از بچه‌ها و داد زدم چی شده، علی کجا است؟

اون پسر روش رو گردوند سمتم و گفت: آروم باش. علی خوب می‌شه. نترس دارن تمام سعی شون رو می‌کنن.

:: علی، علی من، علی من اون تو یه؟

اینو گفتم و اومدم برم سمت در که بچه‌ها نداشتن و ازم خواستن که آروم باشم و بذارم دکتر کارش رو بکنه. چند لحظه‌ای مقاومت کردم که بالاخره افتادم به گریه.

:: علی، علی، آخه چی شد، چرا نمی‌ذارید علی م رو ببینم

یه دفعه اون‌ی که رفته بود سراغ آمبولانس، دوان دوان رفت سمت اتاق و داد زد: آمبولانس آماده است

چیزی نگذشت که چند تا پرستار و دکتر در حالی که تختی که علی روش بود رو هل می‌دادن و تخت غرق در خون بود رو به سمت در خروجی حرکت کردن. خودم رو از بین بازوهای بچه‌ها بیرون کشیدم و رسوندم بالای تخت علی. بیهوش بود. داد زدم:

:: علی، علی، منم سیاوش. علی

یکی از دکترها با داد خواست که منو بکشن کنار و بچه‌ها هم دوباره اومدن و گرفتیم. علی رو سوار آمبولانس کردن و بردن سمت نزدیکترین بیمارستان. داشتم داد می‌زدم که ولم کنید و بذارید باهاش برم که یکی از بچه‌ها گفت، ولش کنید، من می‌برمش دنبال آمبولانس.

سوار ترک موتور اون پسر شدم و با هم پشت سر آمبولانس راه افتادیم. خوش بختانه اون روز ترافیک روون بود و زود رسیدیم در بیمارستان. توی بیمارستان منتظر علی بودن و تا برانکارد علی رو از توی آمبولانس بیرون آوردن تحویلش گرفتن و یک راست بردنش سمت اتاق عمل. روز وحشتناکی بود و انگار نمی‌خواست تموم بشه. علی بیش‌تر از پنج ساعت توی اتاق عمل بود و حالا دیگه هم پدر و مادر من اونجا بودن و هم پدر و مادر خودش. بالاخره بعد از پنج ساعت یکی از اتاق عمل بیرون اومد و نگاهی به من که مدام داشتم اشک می‌ریختم کرد و گفت:

پسر تو چی ش می‌شی؟

:: رفیق شم

نتونستیم کاری برای ستون فقراتش بکنیم ولی جلوی خونریزی رو گرفتیم. خوش بختانه می‌مونه ولی دیگه نمی‌تونه ...

:: دیگه چی نمی‌تونه؟!

اون قطع نخاع شده

بعد از شنیدن این جمله دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشمام رو باز کردم دیدم چندتا پرستار و دکتر بالای تختم ان. بی هوش شده بودم و به اورژانس منتقلم کرده بودن. نگاهی به دکتر کردم و در حالی که جون حرف زدن نداشتم گفتم:

:: حالا چطوری بهش بگم؟

دکتر ازم خواست آرام باشم و به پرستار گفتم چند دقیقه دیگه برام یه خواب آور بزنه.

فکر می‌کنم ده دوازده ساعتی خواب بودم. وقتی بیدار شدم دیدم پدر و مادرم بالای سرم هستن. تا دیدمشون دوباره یادم افتاد. بلند شدم و هراسان گفتم:

:: علی ، علی کجاست ؟ علی ، علی چطوره ؟

پدرم روی تخت درازم کرد و ازم خواست آرام باشم. و گفت که علی خوبه و دکتر کنارش.

شروع کردم به گریه کردن و خواستم که بذارن برم بینمش. در این حین بود که دکتر وارد اتاقمون شد. رو کردم به دکتر و با حق حق گریه بهش گفتم:

:: آقای دکتر بذارید برم پیش علی ، خواهش می‌کنم. به اینا بگید ولم کن . من باید برم پیش علی.

دکتر با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و گفت: انگار یه بچه جلوی من خوابیده ، قد و قواره ت رو توی آینه دیدی؟! اینطوری می‌خواهی بری بالای سر علی؟ تا سعی نکنی به خودت مسلط بشی اجازه‌ی خارج شدن از این اتاق رو هم بهت نمی‌دم چه رسه به دیدن علی.

دکتر اینو گفت و از اتاق زد بیرون. تا بعد از ظهر اشک ریختم. چند باری اومدم از روی تخت بلند شم که هر بار یا مادر یا پدرم با خواهش نداشتن. یک لحظه آرام نشدم تا دوباره دکتر اومد بالای سرم. این بار عصبانی نبود. از پدر و مادرم خواست از اتاق بیرون برن و تنهامون بذارن. اومد نشست کنار تختم و شروع کرد به گفتن:

بین پسر ، وقتی از اتاق عمل بیرون اومدم همه ناراحت بودن. با خودم گفتم شاید مخاطب قرار دادن تو که یه خورده از بقیه ظاهراً قوی‌تر به نظر می‌رسی مطمئن‌تر باشه ولی وقتی دیدم تا خبر رو شنیدی از هوش رفتی تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم و نباید گول ظاهر رو می‌خوردم. گویا اسمت سیاوشه ، درسته ؟

با اشاره پلکم پاسخ سؤالش رو دادم.

می‌دونی اولین بار از زبون کی این اسم رو شنیدم؟ از زبون علی. اونم مدام داره تو بیهوشی تو رو صدا می‌زنه. اولش فکر می‌کردم به خاطر رفاقت و ولی بعد که از اطرافیانتون شنیدم که با هم زندگی می‌کنید و حتی تقریباً یک کار رو دنبال می‌کنید با خودم گفتم احتمالاً چیزی بیش‌تر از یک رفاقت بین‌تون باشه. رفتار علی تو بیهوشی و تو در مواجهه با این مسئله ، مطمئنم کرد که پیام و ازت بپرسم که آیا شما همسرید؟

چند دقیقه‌ای اشک ریختم قطع شده بود و داشتم به حرف‌های دکتر گوش می‌دادم که با پرسیدن این سؤال دوباره یاد علی افتادم و شروع کردم به گریه.

دکتر آرام اشک‌هام رو پاک کرد و ادامه داد. بین من زوج‌های دگر جنس‌گرای زیادی رو دیدم و علاوه بر اون همجنس‌گرایی رو هم دیدم ولی شما اولین مورد زوج همجنس‌گرایی هستین که من می‌بینم. گیج شدم. از ظهر تا حالا که مطمئن شدم شما همسرید هر کتابی که در مورد همجنس‌گراها مطلبی درش بود رو ورق زدم تا شاید مطلبی در مورد شماها و نوع و میزان

احساستون بدونم ولی هیچ مطلبی نتونستم پیدا کنم و درست نمی‌دونم چطوری باید کمکتون کنم. بالاخره تصمیم گرفتم بنا بر موارد مشابهی که بین دگرجنسگراها دیدم کمکتون کنم.

بین پسر خوب، شما همسرید، یک زوج، تا جایی که من فهمیدم سال‌ها است با همید. اتفاقی که برای علی افتاده، اولین بار نیست که برای یک زوج میفته، ممکنه برای هر زوجی تو دنیا پیش بیاد، مهم نوع رفتار و نگاه شما به این اتفاق و کنار اومدن باهاشه.

احوال الان تو واقعاً کمکی به علی نمی‌کنه، اون به خاطر ضعف بدنی در بیهوشیه و نیاز داره کسی که مدام داره تو بیهوشی هم صدایش می‌زنه بالای سرش باشه و انقدر باهاش حرف بزنه تا دوباره به دنیای هشیاری برگرده. من اگر صبح عصبانی شدم به خاطر این بود که اگر با این حالت بری بالای سرش احتمال بدتر شدن حالش هست و با این که اون در بیهوشیه ولی حتماً حال خراب تو روی اون هم تأثیر خواهد گذاشت.

دکتر کلی برام اون روز از موارد مشابهی که برای زوج‌های دگرجنسگرا رخ داده بود گفت و چیزی حدود یک ساعت برام حرف زد. موقع رفتنش دیگه آرام شده بودم و بهم قول داد اگر بتونم حداقل ظاهری آرامشم رو حفظ کنم در اولین فرصت بذاره علی رو ببینم. قولش رو هم عملی کرد و به دکتر جانشینش در شیفت شب سفارش کرده بود که اگر آرام بودم ببردم کنار علی. و دکتر شیفت شب این کار رو کرد.

حدودای نیمه شب بود که بعد از دو روز، منی که هیچ شبم بی‌علی صبح نمی‌شد علیم رو دیدم. بی‌هوش و رنگ پریده روی تخت افتاده بود.

با دیدنش نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم و آرام آرام شروع کردم به اشک ریختن ولی اشک بی‌صدا. دکتر گذاشت بشینم پیشش. نمی‌تونستم چیزی بگم. تا صبح ساکت و با بغضی در گلو نگاهش می‌کردم و گه‌گاه آرام با دستم دستی به صورتم می‌کشیدم. پرستارها و دکترها تقریباً از این همه بغض من ترسیده بودن و ازم خواستن که از کنارش برم ولی با مقاومت من رو به رو شدن. چون سر و صدا در اون مکان ممنوع بود و نمی‌تونستن من رو به زور بیرون کنن بی‌خیالم شدن، تا این که صبح دکتر اومد. دکتر رو فوری آورده بودن بالا سر ما دوتا. دکتر تا دید من رو از همه خواست تا برن و بذارن تنها با من صحبت کنه. وقتی اطرافم خلوت شد باز دکتر نشست کنارم و گفت:

می‌خواهی گریه کنی الان وقتشه، شاید صدای هق هقت به اون رو به خود بیاره ولی بعداً نگی برایش کاری کردی... چون حاضر نیستی از خودت و غمت حتی به ظاهر برای خوب شدنش بگذری.

:: نه، این درست نیست. اون تمام زندگی منه. عشقمه. حتی نمی‌دونم چی شده که الان این‌طور باید روی تخت بینمش. ای کاش من به جاش بودم ولی اون این‌طور نبود

حالا خوب شد. باید حرف بزنی. مهم نیست چی شده مهم اینه که بهش بگی دوستش داری و می‌خواهی برگرده. دکتر مغز می‌گفت خدا رو شکر مغزش هیچ آسیبی ندیده و به احتمال زیاد وقتی به هوش بیاد همه چی یادش میاد ولی برای برگشتن به کمک نیاز داره. نیاز داره بدنش خستگی‌ش رو کنار بذاره و دوباره هشیاری رو انتخاب کنه. باید حرف بزنی. تا حالا چند بار بوسیدیش؟

حرفی نزدم و آرام سرم رو پایین انداختم که دکتر گفت:

نترس پسر. من سال‌ها خارج از ایران زندگی کردم و خوب می‌دونم حس شما نه بیماریه و نه گناه و مطمئن باش همه حرف هایی که من و تو و علی خواهیم زد همه و همه بین خودمون خواهد ماند.

:: به شماره نُمیاد. لباس برام مقدسه

باورت می‌شه من تو هیچ دگر جنسگرایی هنوز یک همچین احساس و دوست داشتنی ندیدم

:: آخه اون تمام دنیای منه. تمام عشق منه. همه‌ی امید منه. حتی نمی‌تونم یک دقیقه بی‌اون بودن رو تصور کنم

اگر ازت بخوام بیوسیش ، اونم الان ، این کار رو می‌کنی ؟

:: اگر ازم بخوایی خودم رو جلوی تک تک افراد این بیمارستان ، هرجاش که شلوغ تره رسوا کنم ولی بهم قول بدی که براش مؤثره نه نمی‌گم

اون به صدات ، بوسه ات و نگاهت نیاز داره

دکتر اینو گفت و بلند شد اومد و سرش رو نزدیک گوش علی آورد و آروم گفت:

خوش به حالتون ، یارت منتظرته ، چشم‌هاش رو منتظر نذار

و دکتر رفت و تنهامون گذاشت. چشمم رو دوختم به صورت علی و شروع کردم به گفتن:

:: علی ، علیم ، عزیزم ، نمی‌خوای بذاری چشمات رو ببینم ؟ یادته چند بار نصف شب با لبات از خواب پروندیم ؟ همون موقع هایی که بلند می‌شدی که بری آب بخوری ولی همیشه لبای تشنه ت رو به لبم می‌چسبوندی و می‌گفتی برای یک عمر سیراب شدی. علیم ، عزیزم ، تشنه ، می‌خوام منم از لبای تو سیراب شم. پاشو و اجازه بده. آگه پا نشی مثل خودت بی‌اجازه خودم رو سیر می‌کنم. پاشو عزیزم.

بلند شدم و ماسک اکسیژن روی صورتم رو کنار زدم. آروم لبم رو چسبوندم به لبش با تمام انرژیم بوسیدمش. همین که سرم رو بلند کردم و ماسک رو سر جاش گذاشتم دیدم آروم داره چشم‌هاش رو باز می‌کنه. انگار دوباره متولد شده باشم از جا پریدم و شروع کردم به صدا زدن دکتر. فوری پرستارها و دکتر خودشون رو رسوندن. دکتر با نگاهی تحسین برانگیز نگاهم کرد و گفت:

یادم رفت بهت بگم اگر بیهوشی ش خیلی طول بکشه ممکنه مغزش صدمه ببینه! اینو با لبخندی گفت و رفت سراغ معاینه‌ی علی. چشم‌های علی مدام سمت من بود. می‌خواست چیزی بگه که دکتر ازش خواست تا مدتی سعی نکنه حرف بزنه تا بیهوشی انرژی اش هدر نره. یکی دو ساعت بعد علی کاملاً از بیهوشی در اومده بود و حتی قدری درد رو هم حس می‌کرد. کنارش نشسته بودم و دستش رو می‌مالیدم که شروع کرد به حرف زدن:

__ عزیزم چرا انقدر رنگت پریده

:: هیس ، مگه دکتر نگفت چیزی فعلاً نگی. انرژیت رو نباید بی‌خودی هدر بدی

__ بی‌خیال دکتر ، مامان و بابا کجان ، اصلاً فهمیدن ؟

:: آره. احتمالاً الان بیرون بخش ان. هیچ‌کس رو به بخش راه نمی‌دن منم با پارتی تونستم پیام کنارت

__ دوستت دارم

:: منم دوستت دارم ولی بی‌خودی خودت رو لوس نکن ، پسر خوب و حرف گوش کنی باش و بی‌خودی انرژیت رو هدر نده.

گفت چشم و چشم‌هاش رو بست و خوابید. بعد از ظهر گذاشتن برای چند دقیقه‌ای مادر و پدرش بیان بالا سرش ، ولی من برای کنارش موندن هیچ محدودیتی نداشتم. دو روزی به این منوال گذشت و با مسکن‌های قوی که براش تجویز می‌کردن اغلب اوقات خواب بود. اما روز سوم ، یکی از تلخ‌ترین روزهای زندگیم شد. دکتر معتقد بود باید زودتر از وضعیتش مطلع بشه تا بتونه هر چه زودتر باهاش کنار بیاد و به خاطر همین اومد و براش همه‌چیز رو توضیح داد. با این‌که همه حدس می‌زدن واکنشش تند و متشنج باشه ولی همین‌که دکتر حرفاش تموم شد رو کرد به من و گفت:

__ اینایی که گفت درسته؟!

سرم رو به نشانه‌ی تأیید ، در حالی که آرام اشک می‌ریختم ، تکون دادم. علی دیگه هیچی نگفت. همه متعجب بودن و دکتر می‌ترسید از این‌که نکنه بغض کرده باشه و حالش رو خراب کنه. ولی علی آرام نشون می‌داد. همین‌که تنها شدیم نشستیم کنارش. گفتم:

:: فدای سرت ، بخوایی دوتا پات می‌شم

یک دفعه علی با حالتی عصبانی روش رو برگردوند سمت و گفت:

__ پاشو برو بیرون

:: چیزی شده علی ، می‌خوایی بگم دکتر بیاد ؟

__ بهت گفتم برو بیرون ، برو بیرون احمق

:: من که چیزی نگفتم ، چت شد علی ؟

__ برو بیرون احمق ، برو دیگه نمی‌خوام قیافت رو ببینم ، برو ...

شروع کرد به داد زدن و فحش دادن به من. دکتر و پرستارها ریختن تو اتاق. رو کرد به دکتر و گفت:

__ این احمق رو بندازین بیرون ، اینو بندازین بیرون

:: دکتر باور کن ...

دکتر نداشت حرفم رو تموم کنم و ازم خواست برم بیرون تا اومدم یه جمله دیگه بگم دکتر این بار با داد ازم خواست برم بیرون. ناچار از اتاق اومدم بیرون. گیج بودم. نمی‌دونستم علی چش شده. اومدم دوباره برم تو که دکتر اومد بیرون و ازم خواست تا به اتاقش برم. دکتر بهم گفت شاید به خاطر عصبانیت و بهتره امروز دیگه سراغ علی نرم و بذارم فردا که قدری از عصبانیتش می‌خوابه برم پیشش. به حرف دکتر گوش کردم و تا فردا نشستم در اتاق علی. یادمه پزشک شیفت شب غذای خودش رو برام آورد و ازم خواست چیزی بخورم که با بغضی که داشتم نتونستم حتی یک قاشق بخورم. فردا بعد از ویزیت اولیه‌ی دکتر ، همین‌که دکتر داشت بیرون می‌ومد اومدم برم پیشش که باز شروع کرد به داد و فریاد و فحش دادن و این بار دکتر دیگه ورودم رو به اتاق علی ممنوع کرد. روزها می‌گذشت و علی بهتر و بهتر می‌شد و من حتی دیگه اجازه دیدنش رو نداشتم. یکی دو بار دیگه هم امتحان کردم ولی هر بار که من رو می‌دید عصبانی می‌شد و شروع می‌کرد به داد زدن و فحش دادن. بعد از سه هفته علی رو مرخص کردن و بردنش خونه‌ی پدرش ، اما اونجا هم اوضاع بهتر نشد و به هیچ وجه نمی‌خواست منو ببینه. چند شب و روز روی تخت‌مون به یادش گریه کردم نمی‌دونم ولی می‌دونم هیچ شبی بی‌اشک به خواب نرفتم. باشگاه و فروشگاه رو هم تعطیل کردم. و تازه در این فاصله طولانی بود که فهمیدم که وقتی علی میاد یکی از دستگاه‌های باشگاه رو که

گیرش در رفته بوده تعمیر کنه بی احتیاطی می کنه و دستگاه رو سر جاش محکم نمی کنه و همین باعث می شه دستگاه روش بیفته و ضربه ان قدر محکم بوده که هم ستون فقراتش رو خرد کرده و هم زخم عمیقی روی کمرش به جا می ذاره.

سال نو رو بی هفت سین و علی پشت سر گذاشتم و حتی پیش پدر و مادرم هم نرفتم. بدترین سال نو زندگیم بود. کارم این بود هر روز برم در خونه ی علی اینا و ساعتی در خونه شون بشینم و دوباره برگردم به خونه و با تنهایی سر کنم. گاهی اوقات با تلفن یا همون دم در خونه شون از پدر و مادرش حالش رو می پرسیدم که فقط یک جمله خوبه می گفتن و ازم می خواستن دست از سرشون بردارم و هنوز دو جمله نگفته تماس رو قطع می کردن. تا اواخر فروردین وضع من به همین صورت بود. تا این که رفتم پیش همون دکتر علی تو بیمارستان. ازش خواستم کمکمون کنه و با این که می دونستم تا علی تو بیمارستان بود اون بیکار ننشسته بود و بارها در مورد من باهاش حرف زده بود ولی ازش خواستم تا دوباره سعی خودش رو بکنه. دکتر قول داد تلاشش رو بکنه. پا شد به بهانه ی عیادت رفت خونه ی علی اینا ولی با خبرهای خوشی بر نگشت. برام گفت علی به شدت وزن کم کرده و افسرده است. می گفت از پدر و مادرش خواسته تا در موردش با هیچ کس حرف نزنن و کاری هم به کارش نداشته باشن. می گفت پدر و مادرش هم اوضاع روحی خوبی ندارن و از این که علی حال خوشی نداره و اغلب می بینن داره گریه می کنه و ان قدر افسرده است ، اونها هم روزگار رو به تلخی می گذرونن و ...

اینا رو که از دکتر شنیدم طاقت نیوردم و پا شدم رفتم در خونه ی علی اینا ، ان قدر در زدم تا بالاخره در رو باز کردن. پدر و مادر علی سعی کردن جلوم رو بگیرن که نتونستن. خودم رو رسوندم در اتاق علی ولی در اتاقش قفل بود. شروع کردم به صدا زدنش که گفت:

— برو گم شو

:: می رم ولی بذار فقط چند دقیقه باهات حرف بزنم ، خواهش می کنم

— گفتم برو گم شو ، به چه حقی اومدی خونه ی ما

شروع کردم به التماس کردن ، ولی فقط جوابم داد و فحش بود. مادر و پدر علی خودشون رو رسوندن در اتاق علی و مادرش با داد ازم خواست تا از خونه شون برم. توجه نکردم و به التماس کردنم ادامه دادم که سیلی مادر علی دهنم رو بست. خیلی برام این سیلی سنگین بود. آروم سرم رو پایین انداختم و از خونه شون بیرون زدم. واقعاً گیج شده بودم که چه شد که ما به این جا رسیدیم. دیگه از خونه بیرون نمی زدم طی این چند هفته به اندازه ی چند سال شکسته شده بودم. کارم شده بود نشستن به گوشه و خیره شدن به در و دیوار. انگار که دیوونه شده باشم.

دو هفته به این منوال گذشت. تا این که یه روز زنگ در خونه رو زدن. اولش توجه نکردم ولی ول کن نبود. پدر علی پشت در بود. در رو باز کردم و دویدم و رفتم کنارش. بی هیچ سلام و علیکی پاکتی رو سمتم گرفت و گفت:

این یه وکالت نامه رسمی و محضریه. با این می تونی تمام اموالی که به اسم علی یه رو به اسم خودت بکنی یا هر کاری باهاشون دوست داری انجام بدی.

تا اومدم حرفی بزنم ادامه داد:

در ضمن دیگه هیچ وقت علی نمی خواد ببینت. هیچ وقت حتی فکر دیدنش رو هم نکن

اینو گفت و راه افتاد که بره. دویدم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم:

:: تو رو خدا حداقل بگید چرا ، چرا علی با من این کار رو می کنه

اینو گفت و رفت.

حالم از قبل بدتر شد . انگار دنیا دیگه نمی خواست یک روز خوش ببینم . تصمیم گرفتم دست به خودکشی بزنم ولی ترس نداشت که این کار رو بکنم . چند روزی باز به این منوال گذشت و البته این بار خیلی بدتر از قبل و دیگه حتی آب هم نمی خوردم تا این که دوباره زنگ در خونه به صدا در اومد . ان قدر حالم بد بود که توان باز کردن در خونه رو نداشتم و سماجت کسی هم که پشت در بود در زنگ و در زدن افاقه نکرد . بلند شدم که برم سمت در که افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم . وقتی چشمم رو باز کردم خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم و دکتر علی بالای سرم بود . بعدا فهمیدم که کسی که پشت در بوده دکتر علی بوده که با خواهش پدر علی اومده بوده تا عیادتی از من بکنه که وقتی در رو باز نمی کنم شروع می کنه به پرس و جو از همسایه ها و می فهمه که من تو خونه ام و به خاطر همین در رو می شکنن و با جسم بی هوش من رو به رو می شن . یک هفته بستری بودم . طی این یک هفته دکتر کلی باهام حرف زد و من هم کم کم به حرف اوادم . دکتر بهم گفت که علی هم اوضاع خوبی نداره و این رو پدرش به دکتر گفته بود . کلی با دکتر حرف زدم تا بالاخره به این نتیجه رسیدیم که باید یک بار دیگه سعی ام رو بکنم .

حرف های دکتر کاملاً تفکرم رو عوض کرد . امیدوار شدم . همین که از بیمارستان مرخص شدم شروع به کار! کردم .

(یک ماه بعد)

باز کنید ، خواهش می کنم باز کنید . ان قدر این رو گفتم تا بالاخره در خونه ی علی اینا به روم باز شد . باز هم پدر و مادر علی جلوم رو گرفتن ولی این بار هم نتونستن سد راهم بشن و خودم رو رسوندم در اتاق علی . در اتاقش عین دفعه قبل قفل بود . داد زدم :

:: علی یا در رو باز می کنی یا میشکنمش

اینو گفتم و منتظر جواب هم نشدم و با یک هل در رو شکوندم . صحنه ای که می دیدم برام دیوانه کننده بود . علی من با هیكلی نحیف و صورتی شکسته روی یک صندلی چرخ دار جلوی روم بود . هیچ وقت نمی تونستم علی رو ان قدر شکسته تصور کنم . چند ثانیه ای خشکم زده بود که با داد مادر علی به خودم اوادم

و خودم رو به پشت ویلچر علی رسوندم و گفتم :

:: اوادم ببرمت . امروز همه چیز رو تموم می کنیم

تا اوادم ویلچر رو تکون بدم . علی دستش رو محکم به تاپرهای صندلی چرخدار گرفت و مانع حرکت چرخ ها شد . با این که خیلی شکسته شده بود ولی هنوز قدرت داشت . داد زدم :

:: ولش کن . اگر شده کولت کردم من امروز با خودم می برمت . ولش کن

مادرش با دیدن این صحنه شروع کرد به داد زدن و خواست سمتم بیاد برای مانع شدن که این بار پدر علی جلوی مادرش رو گرفت و گفت :

بذار خودشون حلش کنن

مادر علی داد زد ، نه ، مگه چکاره شه ؟!

که این بار من داد زدم :

:: عشقمه

اینو که گفتم علی با صدایی نحیف گفت:

__ برو راحتم بذار. خواهش می‌کنم برو

:: نه ، امکان نداره ، امروز اومدم ببرمت ، امکان نداره

اینو گفتم و باز اومدم ویلچر رو تکیه بدم که دست‌های علی باز هم مانع شدن. تا اومدم چیزی بگم پدر علی اومد و جلوی پاش نشست و گفت:

باهاش برو ، اون دوستت داره ، لیاقت عشق رو داره ، قول می‌دم هر وقت خواستی بر گردونمت

با این حرف پدر علی اون دستاش رو از چرخ‌ها رها کرد و منم به هر طریقی بود علی رو تا دم بردم. دم در یک پراید اسپورت زرشکی پارک بود که علی رو سوار اون کردم. علی عاشق رنگ زرشکی بود. و این ماشین یکی از کارهایی بود که توی این ماه انجام دادم. علی رو نشوندم صندلی جلو و خودم هم که راننده بودم. همین که راه افتادیم شروع کردم به گفتن:

:: از رنگش خوشش اومد؟! به قشنگی موتور نیست ، یعنی راستش بودجه ام نرسید از این بهترش کنم یا به بهترش رو برات بگیرم. حالا بعداً اگر خوشش نیومد عوضش می‌کنیم با یه ماشین مدل بالاتر و بهتر.

چیزی حدود دو ساعت رانندگی کردم و حرف زدم ولی علی حتی یک کلمه نگفت و خیره فقط جلو رو نگاه می‌کرد. انقدر رفتیم تا به یکی از محله‌های بالای شهر رسیدم. کنار در یک سالن ایستادم و علی رو از ماشین پیاده کردم و بردمش داخل سالن.

آره! ، اونجا یک باشگاه بدنسازی بود ، باشگاهی که مال من و علی بود. بردمش داخل و باز شروع کردم به گفتن:

:: ببین چه خوشگله ، این جا مال ما ست ، من و تو ، مال خود خودمون. دستگاه‌ها رو می‌بینی ؟ جدیدترین و بهترین هان. تازه کجاش رو دیدی. این جا قراره هم خونه‌مون باشه و هم محل کارمون. بیا بریم ته سالن تا برات بگم سیاوشت چه گلی کاشته.

(ته سالن) این در رو می‌بینی ، این در خونه‌ی ما است ، کلی زحمت کشیدم تا تونستم مجوز تغییر کاربری قسمتی از این سالن رو بگیرم. تهش رو دادم با دیوار کاذب جدا کردن و داخلش یک خونه‌ی نقلی بنا کردم و جلوش رو هم یک مغازه کوچیک درست کردم.

بذار اصلاً برات از اول بگم. وقتی وکالت دادی منم دیگه خدا بهم داد ، هر کاری دلم خواست انجام دادم. خونه رو فروختم ، پس اندازه رو بیرون کشیدم و رهنی که بابت سالن و مغازه داده بودیم رو پس گرفتم و حتی وسایل باشگاه رو هم فروختم. یک هفته‌ای کل شهر رو زیر پا گذاشتم تا یه جای مناسب گیر بیارم برای محل کار و زندگی جدیدمون که بالاخره بوسیله چند تا از دوستان شنیدم سازمان تربیت بدنی در یکی از محله‌های بالاشر سالنی ساخته که چون بودجه شون برای تجهیزش ته کشیده به مزایده گذاشتنش و می‌خوان بفروشنش ولی به شرط این که خریدار ازش فقط به عنوان سالن ورزشی استفاده کنه. دیدم موقعیت خوبیه به خاطر همین دنبالش رو گرفتم. اولش بهم گفتن محاله که تو مزایده برنده بشم چون چند تا مشتری گردن کلفت پاشن ولی وقتی یه روز اتفاقاً به یکی از مشتری‌ها بر خوردم دیدم رفقای خودمون که کل کل برای خرید این جا راه انداختن. همه تا متوجه شدن من و تو پای معامله هستیم کنار کشیدن و این جا مال ما شد. خداییش حسابی تو رفاقت سنگ تموم گذاشتن.

کجا بودیم؟! آها، بعد از خرید یک هفته‌ای از این اداره به اون اداره دویدم تا بتونم مجوز تغییر کاربری بگیرم ولی ندادن، بازم بر و بچ رفقا کمک کردن و با پارتی بازی درستش کردن و ظرف یک هفته این جا رو آماده کردیم. از باقی مانده پول‌ها هم مقداری برای خرید مکمل برای مغازه کنار گذاشتم و مقداریش رو هم خرج خرید ماشین و اسپرت کردنش و تجهیزش به وسایلی که تو هم بتونی باهاش رانندگی کنی کردم. حالا هم که شما اینجاایی و در خدمتین!

انگار با دیوار حرف زده بودم. علی لب از لب باز نکرد. دیگه عصبانی شدم و داد زدم:

:: حداقل یه فحش بده

__ برگردونم خونه‌مون

:: خدا رو شکر بالاخره یه جمله گفتین، آخه بی‌انصاف ...

نداشت حرفم رو تموم کنم و باز گفت:

__ گفتم برگردونم خونه‌مون

نمی‌دونستم چی بگم. یه دفعه رفتم جلوی علی و جلوش زانو زدم و آروم سرم رو گذاشتم روی پاش و شروع کردم به گریه کردن.

:: آخه بی‌انصاف، این همه مدت بی‌تو خواب نداشتم، این همه سگدو زدم، این همه التماس ملت کن، این همه ...

دستش رو گذاشت روی سرم و گفت:

__ تو لیاقت بهترین‌ها رو داری، نباید به پای ناقصی مثل من بسوزی، روز اولی که به هوش اومدم فهمیدم که دیگه نمی‌تونم پاهام رو تکیه بدم ولی به روی خودم نیوردم تا این که دکتر اومد و همه چیز رو گفت. وقتی دیدم موقع حرف زدن دکتر داری اشک می‌ریزی، وقتی اون جمله رو گفتم، تصمیم گرفتم نذارم به پای من بسوزی. تو لیاقت بهترین‌ها رو داری، پاشو پسر خوب. پاشو منو بذار خونه‌مون و فراموش کن علی وجود داشته.

از جام بلند شدم و یک سیلی محکم به صورتش زدم و گفتم:

:: اینو به خاطر تمام اون مدتی که تنهام گذاشتی و برای این تنها گذاشتن جای منم تصمیم گرفتی زدم

و باز خودم رو در بغلش انداختم و گفتم:

:: آخه عزیزم تو عشق منی، حق نداری این‌طور در مورد عشق من حرف بزنی، حق نداری جای من تصمیم بگیری، من با تو عشق رو شناختم، تو برای من بهترینی، چرا این حق رو به خودت دادی که فکر تنها گذاشتنم رو بکنی

دستاش رو دور کمرم محکم کرد و گفت:

__ دوستت دارم. به خدا منم یک دقیقه بی‌تو آروم نبودم. فقط نمی‌خوام اسیر من بشی، من دیگه علی قدیم نیستم. نمی‌خوام به پام بسوزی

:: تو رو خدا دیگه این حرف رو زن، هیچی فرق نکرده، دوباره شروع می‌کنیم. تو حق نداری به خاطر یه نقص کوچیک! نا امید بشی.

با دستاش دو طرف صورتم رو گرفت و صورتم رو آروم مقابل صورتش قرار داد. در حالی که داشت خودش اشک می ریخت با انگشتاش اشک روی صورت من رو پاک کرد و با بغض گفت:

__ به خدا عاشقتم. دوست دارم

و با گفتن این جمله لباش رو چسبوند به لبم. دوری و حسرت چند ماه دقیقه های متمادی لبامون رو روی هم باقی گذاشت تا این که هر دو تقریباً به نفس نفس افتادیم. آروم عقب کشید و در حالی چشمش رو به چشمم دوخته بود ، لبخندی زد و گفت:

__ می شه کمک کنی روی زمین دراز بکشم

کمکش کردم تا روی زمین دراز بکشه ، تاق باز روی موکت باشگاه خوابید و داد زد:

__ خدای مرسی ، خدایا متشکرم ، تو قشنگترین و بهترین گوهرت رو به من دادی ، تو سیاوشم رو دوباره بهم دادی

آروم کنارش دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم روی بازوش و منم داد زدم:

:: خدایا منم متشکرم ، از همه لطفی که به ما داری ، خدایا دیگه نذاری هیچ وقت علیم حتی یک روز هم ازم دور باشه

سرم رو چرخوندم سمت صورتش و گفتم:

:: راستی علی افتتاحیه ی باشگاه رو انداختم یک ماه دیگه ، تا اون موقع باید یه اسم واسه باشگاهمون پیدا کنیم ، دلم می خواد تو این لحظات دوست داشتنی یه اسم تو براش انتخاب کنی.

__ هر اسمی باشه قبوله ؟

:: هر اسمی

__ جاویدان ، به خاطر یه عشق جاوید ، به خاطر دوست داشتنی تا بی نهایت

:: قشنگه ، باشگاه جاویدان ، می کنی همش بهترین باشگاه شهر ، ما می تونیم

یه دفعه تلفن زنگ زد. دلم نمی خواست از کنار علی تگون بخورم ولی ناچار بودم جواب بدم. پا شدم و دویدم سمت تلفن ، دکتر بود ، با خوشحالی گفتم:

:: دکتر ، علی ، علی پیشم می مونه ، راست می گفتمی اون فقط به خاطر من بوده که نمی خواسته منو ببینه ، دکتر متشکرم

خوشحالم پسرم ، امیدوارم از این به بعد بی غم و پر از موفقیت برای همیشه کنار هم بمونید. راستی حالا که دوباره دارید می شید به زوج خوش بخت کی می تونم پیام بیشتون و یه کمک ازتون بگیرم ؟

:: کمک ؟ ما به شما چه کمکی می تونیم بکنیم ؟

تو بگو کی پیام بعدا برات می گم

:: بذارید از علی پرسیم ببینم چی می گه

علی جان ، دکتړه ، می گه می خواد بیاد دیدنمون ، کی بگم بیاد ؟

__ من که مشکلی ندارم ، بهش بگو خوبم نمی خواد بیاد

:: نه می گه ازمون به کمک می خواد ، اون این مدت کلی کمک من کرده ، حرفای اون بود که منو به زندگی و امید برگردوند

__ خیلی خوب عزیزم هر وقت دوست داری بگو بیاد

:: دکتړ فرداشب خوبه ؟!

فردا شب نه ، هفته آینده میام پیش تون. فعلا خداحافظ

:: خداحافظ

تا عصر کل باشگاه و خونه و مغازه رو نشون علی دادم. کلی از برنامه هایی که برای آینده داشتم رو براش گفتم و اونم دیگه با اشتیاق تمام نگاه می کردم و گوش می داد و گه گاه نظرش رو هم می گفت.

طرفای غروب بود که نگاهی به علی انداختم و گفتم:

:: گرمه ، خیلی وقته تشنه ، سیرم می کنی ؟

__ منم تشنه ام ، منم مدتها است دارم می سوزم.

اینو که گفت شروع کردم به در آوردن لباس هام. رو به روی علی ایستاده بودم و تک تکشون رو یکی بعد از دیگری در میاوردم و علی با ولع خاصی نگاه می کرد. همین که رسیدم به شورت گفتم:

__ این یکی رو حالا نه

علی هم لباس هاش رو تک تک در آورد حالا اونم با شورت روی ویلچرش رو به روم قرار داشت

__ کمک کن برم سر تخت

همین که گذاشتمش سر تخت کشوندم روی سینه ش و آروم شورتم رو کشید پایین و همونطوری شروع کرد به ساک زدن.

بعد از چند دقیقه ازش خواستم تا بذاره این کار رو به صورت 69 انجام بدیم. قبول کرد و من برگشتم و در حالی که علی هم داشت برام ساک می زد و هم با سوراخم ور می رفت منم مشغول ساک زدن براش شدم.

مدتی به این مشغول بودیم که من خودم رو آروم از روی علی کنار کشیدم و گفتم:

:: حالا وقتشه کیر قشنگت رو جلد! کنم تا به حالی بهمون بده

__ این بار بذار من بات باشم و تو تاپ ، دوتا بالش بذاری زیر کمرم راحت می تونیم حال کنیم

:: نه دیگه ، کون ما رو این مدت ملت پاره کردن ، حسایی هوس صاحبش رو کرده ، امشب می خوام به حالی بهش بدی

علی با لبخندی رضایت داد. کیر علی با کاندوم واقعاً جذاب و حشری کننده می‌شد. فوری یک کاندوم روی کیرش کشیدم و آروم نشستم روش.

اون شب تا دلم خواست روی کیر علی بالا و پایین کردم و تا تونستیم لذت بردیم.

یک هفته گذشت. حالا دیگه علی وضعیت جسمانی‌ش بهتر شده بود و هردومون دوباره تمرینات بدنسازی رو شروع کرده بودیم که دکتر بنا بر قرارش اومد.

اوایل شب بود که دکتر اومد. بعد از تعارف و تعریف‌های معمول، علی رو معاینه کرد و یک دستور غذایی و ویتامینی براش نوشت تا ظرف سه هفته باقی مانده به افتتاح باشگاه اوضاعش هرچه بهتر بشه. بعد از معاینه ازش خواستیم تا بگه چه کمکی می‌تونیم بهش بکنیم که اونم شروع کرد به گفتن:

بچه‌ها من مدت چند سال خارج از ایران بودم. اونجا ازدواج کردم و از ازدوایم فرزند پسری حاصل شد که چون مادرش ازم جدا شد و بچه رو هم نمی‌خواست، من بچه رو با خودم به ایران آوردم و تنهایی بزرگش کردم. اون الان یک جوون 19 ساله است، یک جوون زیبا اما متفاوت. روی حرکات پسریم خیلی حساسم. اوایل فکر می‌کردم رفتار غیر عادی‌ش به خاطر یکی یکدونه بودن و تنها بار اومدنش ولی کم کم فهمیدم که تنها نیست و علاقه‌ی خاصی به رابطه با پسرهای داره ولی رابطه‌ش با بعضی از پسرهای خیلی صمیمی‌تر از حد معمول بود. کم کم فهمیدم که بین دوستاش، دوست خاصی داره. ازش خواستم بیش‌تر با دوستش آشناش کنه که اون هم قبول کرد. با بیش‌تر آشنا شدن با دوستش متوجه روحیات مشترک‌شون شدم. اوایل یه الگوبرداری رفتاری رو حدس می‌زدم ولی به روز وقتی در حال بوسیدن هم دیدمشون تازه فهمیدم قضیه از چه قراره. راستش اون موقع اصلاً دیدن من به همجنس‌گراها این‌طور نبود و اونها رو بیمارهای روانی می‌دیدم و حتی سال‌ها خارج از ایران بودن هم تغییری در تفکرم نسبت به همجنس‌گرایی به وجود نیورده بود. با همین تفکر هر دوشون رو شمات کردم و سعی کردم از هم دورشون کنم و پسر رو بفرستم پیش بهترین دوستان روانشناسم تا معالجه بشه. اما هر روز پسر افسرده‌تر می‌شد. این دقیقاً برابر شد با شناختن شما. وقتی برای اولین بار حدس زدم که شما همجنس‌گرایید راستش خیلی عصبانی شدم. حتی علی جان، وقتی سیاوش داشت برای دیدن بی‌تابی می‌کرد بهش تند شدم ولی وقتی دیدم تو در بیهوشی هم اسم سیاوش رو میاری و بی‌تابی اون رو برای دیدن دیدم انگار جرقه‌ای در فکرم زده باشه تازه فهمیدم که این شماها نیستید که بیمارید و این تفکر مریض من بوده که عشق رو نمی‌دید و بیمار قلمدادش می‌کرده. بعد از فهمیدن این سعی کردم تا با کمک شما شناخت بیش‌تری از همجنس‌گراها پیدا کنم و خوش‌بختانه شما دوتا یکی از بهترین نمونه‌های عشق بین یک زوج هستید. حالا با این که می‌دونم تازه دوباره به هم رسیدن و شاید چندان وقت مناسبی برای طرح این مسئله و خواهش نباشه ولی ازتون می‌خوام کمک کنید تا بتونم به پسر کمک کنم.

:: دکتر هر کمکی از دستمون بر بیاد دریغ نمی‌کنیم ولی آخه چه کمکی ما می‌تونیم بکنیم؟

اولی این که فکر می‌کنم دیدن یک زوج موفق همجنس‌گرا برای پسر و بوی‌فرندش خالی از آموزندگی نباشه. اما دومیش رو بچه‌ها خجالت می‌کشم بگم

:: دکتر راحت باشین

بین بچه‌ها تا جایی که من فهمیدم پسر و بوی‌فرندش حتی تو سکس هم با هم مشکل دارن.

دکتر که اینو گفت من و علی نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. رو کردم سمت دکتر و گفتم:

:: این مورد رو کامل در خدمتیم، این علی آقای ما متخصص حرارت زیاده است. درست شون می‌کنه.

و باز نگاهی به علی انداختم و و این بار هر سه زدیم زیر خنده

سه هفته بعد باشگاه رو افتتاح کردیم و پسر دکتر و همسرش (بوی فرندش) با معرفی دکتر تقریباً هر هفته بهمون سر می زنن و هر کمکی که تونستیم تا حالا براشون انجام داده ایم. مادر و پدر من و علی هم با کمک دکتر و چندین جلسه بحث بالآخره همه ی حقیقت رو در مورد ما و رابطه و احساس مون فهمیدن و تقریباً باهاش کنار اومدن.

باشگاهمون رونق خوبی داره. ان قدر در آمدش خوب شده که تونستیم محل قدیمی باشگاهمون رو هم تو همون محله قدیمی بخریم و با استخدام مربی اونجا رو هم راه اندازی کنیم.

من و علی یکی از خوش بخت ترین زوج های همجنسگرا هستیم. و امیدوارم دیگه هیچ وقت اون روزگار تلخ دو سال پیش برنگرده.

فقط یک روز

__ بابا یه دقیقه سرت رو از اون نوتبوک لعنتی بلند کنی و یه نگاه به ما بندازی گناه نمی‌شه
:: تا چی رو گناه بدونی

__ سعید شوخی ندارم ، پاشو دیگه
:: منم شوخی ندارم. نگاه کردن به شما چند حالت داره ، یکی این‌که بنده سرم رو بلند کنم و چشمام به چشای قشنگ بیفته و
باز خر بشم و کارا رو بی‌خیال بشم ، یکی دیگه این‌که من سرم رو بالا بیارم و بازم چشمام به چشای قشنگت بیفته و تحمل
غضبشون رو نداشته باشم و برای باز کردن اخمتون بیوسمشون و ...
__ جون من پاشو دیگه ، بابا مردم از گشنگی ، دیدن به درک
:: چشم ، چشم سرورم!

کله ام رو از نوتبوک بیرون کشیدم! و بلند شدم که حمید گفت:

__ حالا کدوم از این حالات گناه حساب می‌شد؟!

:: همه ش

__ ها ها ها!

:: آخه به خدا دیدن چشای قشنگ تو با توجه به بی‌جنبه گی من گناه داره!

اینو گفتم و لبم رو چسبوندم به لبش و یه بوسه شیرین ازش گرفتم.

__ حالا شام چی بخوریم؟!

:: به ، ما رو بگو ، گفتیم الان یه چیزی سر هم کردی

__ شوخی کردم ، نرسیدم یه چیز درست و حسابی بپزم ، مخلوط سوسیس درست کردم

:: منم که ای کیو صفر! ، می‌گم یه بوی خوش مزه میاد

آشپزخانه ما چندان بزرگ نیست ولی ان قدر هست که به میز غذا خوری کوچک توش جا بگیره و ما همیشه وعده‌های غذایی که خونه هستیم رو روی همون میز می‌خوریم. همیشه سر میز رو به روی هم می‌شینیم چون از دیدن هم سیر نمی‌شیم و اغلب بیش‌تر از این‌که با دهن چیزی بخوریم با چشم هم رو می‌خوریم. یا ان قدر سر میز نگاه هم می‌کنیم که غذا یخ می‌کنه و دیگه اشتهاى هیچ کدومون نمی‌کشه و اگه هم خیلی گرسنه باشیم اغلب ناچار می‌شیم یخ کرده بخوریم یا غذا رو دوباره داغ کنیم. من و حمید هشت ساله با هم زندگی می‌کنیم و خوش‌بختانه در این مدت همیشه برای هم دوست داشتنی‌تر شدیم. بعد از شام تا من ظرف‌ها رو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی حمید به قهوه درست کرد و با هم از آشپزخانه زدیم بیرون. کارهای من مونده بود که باید تموم شون می‌کردم. به همین خاطر حمید یک ساعتی رضایت داد باز سرم رو بکنم تو مانتیتور نوت بوک به قول اون لعنتی، و شروع کنم به خلاص کردن کارم. حمید هم طبق معمول شروع کرد به خوندن روزنامه‌های ورزشی‌ای که گرفته بود. کارام که تموم شد پا شدم رفتم کنارش.

__ آخیش، خلاص

:: به به، سلام، ببخشید چهره‌ی شما برای من خیلی آشنا است، من شما رو قبلاً جایی ندیدم؟!

حمید حق داشت دلخور باشه. تقریباً یک هفته‌ای بود که به خاطر ارتقا شغلی من که البته خود حمید هم در این ارتقا شغلی بی‌تقصیر نبود کارم خیلی بیش‌تر شده بود و کمتر می‌تونستم براش وقت بذارم. راستی یادم رفت بگم که من و حمید هر دو در یک خبرگزاری کار می‌کنیم و هر کدوم مدیر یکی از سرویس‌های خبری هستیم و حمید مدیر سرویس هنری و من هم مدیر سرویس سیاسی ام که دیگه حتماً متوجه شدید حمید چقدر آسوده است و سرویس من چقدر شلوغ.

اگر گفتم حمید در ارتقا شغلی بی‌تقصیر! نبود هم به این خاطر بود که اون راضی‌م کرد که این سرویس رو دست بگیرم، آخه من تا هفته قبل مدیریت سرویس اجتماعی رو دست داشتم و هرچند اونجا هم کم گرفتار نبودم و شاید پر خبرتر و پر رفت آمدتر بود ولی حداقل این بود که نمی‌خواست هر خبر رو چندین بار ویرایش کنی تا نکنه به کسی بر بخوره و یا گندش! در بیاد.

:: راستی حمید تا یادم نرفته، امروز خانم بیرانی ازم خواست تا به عنوان به زوج موفق همجنسگرا گزارش به روز از زندگیمون رو براش بنویسم.

__ می‌خواد چکار؟!

:: گویا تو هفته نامه خانواده هم کار می‌کنه و برای اونجا می‌خواد

__ خوبه، گزارش امروز رو براش بنویس تا همه ملت از ازدواج سیر بشن!

:: پس می‌نویسم کار، ورزش، لالا!

__ همسر هم بی‌خیال حالا! اینم برای قافیه‌اش آقا

:: خوشم اومد خوب اومدی. بریم لالا؟!

__ روت رو برم

:: شوخی کردم. در خدمتم

__ سعید

:: جانم

__ امروز اتفاقی به ماجرای آشنایی‌مون فکر می‌کردم، یادته چقدر بدبختی کشیدیم تا تونستیم به هم برسیم

:: جون من بی‌خیال، وقتی یادش می‌فتم ناخود آگاه حالم بد می‌شه

__ آره برای منم خوشایند نیست

:: بیا از به چیز دیگه بگیم

__ مثلاً؟

:: مثلاً همین مطلبی که خانم بیرانی خواسته، واقعاً چی براش بنویسیم؟

__ گفتم که امروز رو

:: شوخی نکن

__ شوخی نمی‌کنم ، بیا امروز رو براش بنویسیم ، اصلاً به مرور کنیم ببینیم امروز چطور گذشت

:: باشه ، هرچند بیش‌ترش به گرفتاری گذشت ولی بدم نیست به نگاه بهش بندازیم

__ بذار نوت بوکم رو بیارم

:: مال من نزدیک تره ، بشین من میارم

__ چشم

:: بی‌بلا

__ حالا از چه زاویه‌ای بنویسیم؟

:: بیا با روایت دانای کل! بنویسیمش

__ ای بابا ، اون بنده خدا گزارش خواسته نه داستان. تازه مثلاً اینجور شروع کنیم:

صبح همین که بیدار شدن و از رختخواب دویدن سمت دستشویی.. خوب می‌دونستن که ساعتشون خواب مونده و ...

این‌طوری من هر روز صبح که بیدار شم می‌ترسم نکنه داره یکی می‌بینتمون

:: خب پس به روایت تو

__ زرنگی؟! به شما سفارش دادن پس همون خودتون زحمتش رو بکشید

:: حمید

__ جانم! ... خب بگو تا بنویسم

:: اذیت نکن ، شما مدیر سرویس هنری تشریف! دارین

__ خب اصلاً به پیشنهاد

:: جانم؟

__ هر دو می‌گیم ولی دیگه حداقل تو اول بگو

:: خوبه

__ بگو من تایپ می‌کنم

:: صبح غرق گرمای وجود ...

__ چرا از این‌جا شروع کردی ، نکنه می‌خواهی رنگ شورت منم بگی

:: تو مگه شورت منم داری؟!

هر دو زدیم زیر خنده و من ادامه دادم

:: قرار شد دو تا مون بگیم و قرار نیست شما بنده رو سانسور کنی ، من خودم آخر سانسورچی‌های دنیام!

__ اینو هستم. شنیدم متن 6 صفحه‌ای میارن پشت چهار صفحه‌اش رو رد می‌کنی

:: بی‌خیال! ، تا یاد نگیرن چطور باید بنویسن بیش‌تر از این که شیش خطش رو تأیید کنم لیاقت ندارن.

__ بابا سخت نگیر ان‌قدر ، حالا گه‌گاه به یکی هم بر بخوره زمین به آسمون نهمیاد

:: ببینم اینا هم جزو روایت امروزمون بود؟

__ همش تقصیر توئه! ، خیلی خب ادامه بده

:: کجا بودم. صبح گرم آغوش یار عزیز و زیبام بودم

__ اختیار دارین

:: لوس نشو ، ان‌قدر نپر تو حرف من

__ چشم حضرت عصبانی!

:: بی‌بلا!

:: آره ، گرم آغوش همسر نازنینم بودم که یک دفعه از خواب پریدم و با یه نگاه به ساعت فهمیدم باز موبایل هندلی همسر محترمم قالمون گذاشته و باید ناشتا نکرده خودمون رو به دفتر خبرگزاری برسونیم. فوری حمید همسر رو بیدار کردم و ...
__ بین می خوابی یه دوتا همسر دیگه هم بنداز توش کم نیاد!

:: ان قدر نپر وسط روایت من!

__ خب بگو حمید ، دیگه حالا نگی حمید همسر نمی شه

:: بابا برای مجله خانواده است ، این همه از زوج های دگرجنسگرا نوشتن و آقام گفتن حالا بذار منم چهارتا همسر همسر کم

__ آها ، یادم رفته بود مدیر بخش سیاسی هستی

:: گزارش بی پشت پرده مگه می شه؟!

__ واقعاً!!!

:: بریم سر ادامه اش ؟

__ بفرمایید

:: هر دو با عجله آماده شدیم و راهی دفتر خبرگزاری. خدا خیر بده سویری محله رو که آفتاب نزده بازه و این روزها میزبان هر روزه ما شده و با قالب کردن یه کیک و آب میوه ی مونده هر روز ما رو مورد لطفش قرار می ده و نمی ذاره گشنه به دفتر خبرگزاری برسیم.

مثل همیشه دفتر خبرگزاری نقطه جدایی من و حمید بود و از همون در دفتر هر کدوم راهی اتاق خودمون شدیم. تا به خودم جنبیدم و یه خورده کارها سبک شد دیگه ظهر شده بود. با خودم گفتم امروز دیگه ناهار رو با یار عزیزم می خورم که یه دفعه تلفنم صداش در اومد و خانم منشی طبق معمول کل خیالاتم رو به هم زد و با یاد آوری قرار ملاقات و صرف نهار با یکی از سناتورها و تهیه ی یک مصاحبه پاک پکرم کرد و به ناچار با یه عکاس و چندتا از خبرنگارهای سیاسی رفتم سر قرار. دو ساعتی با جناب سناتور بودیم و گفتیم و شنیدیم تا این که بالاخره مصاحبه تمام شد و برگشتیم دفتر خبرگزاری و تا کارها رو یه خورده جمع و جور کردم حدود دو ساعت دیگه هم گذشته بود و از وقت کاری معمول هم یک ساعتی بیش تر مونده بودم. کلاً ان قدر گرفتار بودم که گذشت زمان رو نفهمیده بودم و تا متوجه ساعت و زمانی که گذشته بود شدم بی خیال بقیه ی کارها شدم و از اتاق زدم بیرون که دیدم عین یک هفته گذشته بازم حمید کنار منشی نشسته و منتظره و دیگه داره خوابش می بره. نمی دونم چرا داخل نیاد ولی تا حالا هرچی ازش خواستم وقتی کارش تمام شد بیاد پیشم قبول نکرده. وقتی رسیدیم خونه تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود. من عادت دارم هفته ای چند روز می رم باشگاه بدنسازی و سالهاست این عادت رو ترک نکردم و دوستش دارم و البته بین خودمون باشه چون می دونم حمید هم باشگاه رفتن رو دوست داره هرچی هم که سرم شلوغ باشه سعی می کنم باشگاه رو از دست ندم به همین خاطر بعد از یه استراحت کوتاه آماده رفتن باشگاه شدم که از قیافه دلخور حمید فهمیدم راضی نیست امروزم برم ولی چون دیروز به خواهشش نرفته بودم و مونده بودم پیشش امروز راضی شد که برم به شرطی که سعی کنم زود برگردم. همین که اومدم بزم بیرون ، تلفن خونه زنگ زد. شماره رو که دیدم جواب دادن رو سپردم به حمید. آخه شماره هومن و احمد بود و می دونستم باز دعواشون شده و تنها کسی که می تونه آرومشون کنه همسر عزیز منه. آخه بین دوستهای ما و خانواده های همجنسگرایی که می شناسیم من و حمید از همشون اوضاعمون بهتره و حمید هم بخاطر توجهش به خانواده های همجنسگرا و حوصله ای که در مورد دیگران به خرج می ده بین دوستان یه جورایی به ریش سفید و حل کننده ی اختلافات معروف شده. وقتی برگشتم معلوم بود حمید هم بیرون رفته و تازه برگشته و می دونستم یه سر رفته پیش هومن و احمد و طبق معمول چون حوصله شنیدن قهرهای مسخره و خاله زنگی شون رو ندارم نپرسیدم چی شده و حمید هم چون من رو می شناسه چیزی نگفت و با گرفتن یه بوسه از لباس راهی حمام شدم. بعد از یه دوش اومدم نشستم سر کارهای باقی مونده ای که با خودم آورده بودم که دیدم همسر قشنگ و عزیزم با دلخوری بالا سرم ایستاده ، و البته حق داشت دلخور باشه چون از صبح تا اون موقع ما همه ش یک ساعت هم پیش هم نبودیم و به خاطر همین بازم بی خیال کار شدم با همسر راهی میز شامی که چیده بود شدم. راستی اینم بگم که به خاطر دستپخت فاجعه ی من ، اغلب حمیدم آشپزی می کنه و وقتی هم که وقت نمی کنه یا من آشپزی می کنم ، ناچار می شیم از بیرون غذا بگیریم ، چون نخوردن دستپخت من می ارزه به خوردنش. شام رو که خوردیم من از عزیزم یک ساعتی اجازه گرفتم تا کارهام رو تموم کنم که اونم ناچار عین همیشه خودش رو مشغول روزنامه های ورزشی کرد و بعد هم که کارهای من تمام شد اومدم و

کنارش نشستم و حالا هم کلی تشنه لباشم.

__ کلی لوس شدم. ولی فکر می‌کنم یه شیش باری این جملات تو ویرایش نیاز داره تا یه چیز قابل تحمل ازشون در بیاد.

:: پس قربونت زحمت ویرایشش با خودت. ولی قبل از ویرایش مال من ...

__ بوسه

:: نه ، روایت شما

__ بدجنس خودت گفתי تشنه ای ، من دلم نمیاد تو ذره‌ای انتظار بکشی ، بی خیال روایت من. همین رو ویرایش می‌کنم بده

بهشون زیادشون هم هست

:: جر نزن دیگه.

نوت بوک رو چرخوندم سمت خودم و گفتم:

:: شروع کن ، من آماده‌ی تاییم

__ خیلی خوب ، پس اول بوسه

حمید که اینو گفت چشمم رو دوختم به چشمش و گفتم:

:: منو نداز به شیطننت!

__ تو گرم نیست؟!

:: نه!

__ ولی من گرممه ، تی شرتت رو در بیار

:: نه!

__ بی‌انصاف حداقل اون تی شرتت رو در آر تا شروع کنم

:: فقط تی شرت ، جلو نمی‌یایی تا بعد از تمام شدن گزارشت

__ او کی

حمید عاشق بدن من و مخصوصا سینه‌هام بود و اگه می‌تونست حتما کاری می‌کرد که من نتونم هیچ وقت تی شرت یا پیرهن

بپوشم و اغلب به خواستش باید توی خونه حداقل با بالا تنه‌ی لخت می‌گشتم و همونقدر که من از چشمای اون سیر

نمی‌شدم اونم از بدن من. تی شرت رو که در آوردم چشم‌هاش رو دوخت به سینه‌م و شروع کرد به گفتن:

__ صبح با قشنگ‌ترین صدای دنیا که البته یه خورده امروز به خاطر این‌که دیرمون شده بود ولومش زیادی بالا بود از جا

پریدم! همونطور که عشقم براتون گفت بعد از صرف صبحانه اونم توی خیابون خودمون رو رسوندیم به دفتر خبرگزاری و از

سعیدم جدا شدم و هر کدوم راهی دفتر کارمون شدیم. بخش هنری خبرنگارهای خوبی داره و همین کار من رو سبک کرده و

شاید اگر یک هفته ام نرم چندان اتفاق خاصی نیفته ، بچه‌ها کارشون رو خوب بلدن. نزدیک‌های ظهر بود که دلم برای عشقم

تنگ شد و گفتم یه سر برم پیشش که همین که وارد اتاقش شدم دیدم منشی‌اش داره برنامه‌هاش رو یاد آوری می‌کنه و فهمیدم

نباید مزاحمش بشم و ناچار برگشتم توی اتاقم و به منشی ام سپردم که نهارم رو برام بیارن تو دفتر. بعد از نهار دوتا از

خبرنگارها با پیشنهاد مصاحبه با یکی از بازیگرهای معروف روز پیشم اومدن که تا سؤال‌ها رو طرح کردیم و نوع سبک

مصاحبه رو تعیین کردیم وقت معمول تمام شده بود و منم که دیگه کاری نداشتم تعطیل کردم رفتم دفتر کار عشقم و با

منشی‌ش منتظرش شدیم تا بیرون بیاد و رضایت بده! یک هفته است نمی‌تونه عین قدیم سر وقت بیاد و منم قبل از تمام

نکردن کارش سراغش نمی‌رم تا نکنه کاراش بمونه و اذیت بشه و به خاطر من کاراش رو نیمه کاره بذاره ، هرچند با این وجود

هم ان قدر کاراش زیاد شده که قسمتی ازشون رو خونه میاره.

حدود یک ساعتی منتظرش نشستم تا اومد. از قیافه‌ش معلوم بود به خاطر دیر کردنش ناراحته. هرچند دلخور بودم ولی

چیزی نگفتم تا ناراحت نشه و زود راهی خونه شدیم. سعید من یه مرد قشنگ و ورزیده است که یه عادت خوب داره و اون

اینه که ورزش رو کنار نمی‌ذاره و منم عاشق بدن زیباشم و می‌دونم یکی از دلایل این‌که سعی می‌کنه تا با همه گرفتاری‌هاش

ورزش رو بی خیال نشه رضایت منه و هرچند گهگاه ازش می خوام نره و وقتی که می خواد تو باشگاه بگذرونه رو برای من بگذاره ولی دوست ندارم عادت خوبش رو ترک کنه و هرچند هم تنهایی م زیاد بشه باز بهش حق می دم نخواست سالها زحمتش رو کنار بذاره. مدت زیادی از رسیدن من به خونه نگذشته بود که ازم اجازه گرفت بره باشگاه که با این که چندان راضی نبودم ولی رضایت دادم و اونم راهی باشگاه شد. موقع رفتنش دوتا از بچه های هم احساس ما تماس گرفتن. اونا هم عین ما به زوج همجنسگران ولی اغلب یادشون می ره قدر زندگی و موقعیت شون رو بدونن و سر چیزهای بی خود و کوچیک با هم دعوا می کنن. خوش بختانه اغلب به حرف من گوش می دن و به خاطر همین سعیدم که رفت منم راهی خونه اون دوستها شدم. وقتی از هومن و احمد پرسیدم که اینبار! چشونه دیدم اختلافشون سر یه آقای منشیه! هومن پزشک و احمد آرشیتکت و وضع زندگیشون از نظر مادی خوبه ولی اغلب اعتمادشون رو به هم از دست می دن و بیش تر اختلافاتشون سر اینه و ترس از خیانت. اینبار احمد شاکی بود که چرا هومن یه منشی آقا استخدام کرده و هرچی هومن قسم می خورد که منشی جدیدش نامزد داره و یه دگرجنسگرا است احمد رضایت نمی داد و پاش رو کرده بود تو یه کفش که هومن باید منشی ش رو عوض کنه و یه خانم جاش بیاره.

سعی کردم اول آرومشون کنم و بعد از هومن خواستم تا بگه چرا یه منشی پسر انتخاب کرده و اونم گفت که این پسر چندتا زبان بلده و در کار با کامپیوتر روونه و از اون مهمتر دیگه از دست ناز و عشوه منشی های خانم خسته شده. بعد از احمد خواستم تا بگه چرا مخالف این پسر و اون گفت چون خوشگله و می ترسه دوجنسگرا باشه و قاپ! هومنش رو بدزده. کلی خندیدم و بعد براشون کلی در مورد اعتماد به هم موعظه کردم تا بالاخره احمد رضایت داد اون پسر اونجا بمونه به شرطی که زودتر ازدواج کنه و هومن هم قول داد تا کمک اون پسر کنه تا زودتر با نامزدش ازدواج کنه و خیال احمد راحت بشه.

خوشحال از این که هم سبب خیری برای رسیدن یه زوج دیگه هرچند که همجنسگرا هم نباشن شدم و هم رفع اختلاف اون دوتا، برگشتم خونه و سریع با چیزهایی که داشتیم یه غذا آماده کردم که حمیدم اومد و به زور! کشوند منو سر سفره شام و بعد هم که الان این جا رو به روی منه و من منتظرم تا این گزارش نوشتنش تموم بشه تا بیرم بغلش.

:: روزنامه خوندت رو جا انداختی

— جون من بی خیال. بعداً تو ویرایش اضافه اش می کنم. بذار کنار دیگه این لعنتی رو

:: نه

— دیگه چرا نه؟

:: آخه منم گرممه!

— در نمیارم تا بسوزی!

:: تی شرتم رو کجا گذاشتم؟!

— بی جنبه!، خیلی خب، بگو کدوم رو در بیارم

:: اون چشای نازت رو تا ان قدر منو گول زنن

حمید به اعتراض با دلخوری چشمش رو بست و صورتش رو برگردوند که من آروم نوت بوک رو کنار گذاشتم پریدم بغلش کردم و آروم در گوشش گفتم:

:: وقتی می خوایی پلکات رو بکشی روی چشمات فکر رگ های نازک قلب من بیچاره هم باش

— آخیش، چقدر دلم برای این گرما تنگ شده بود

:: شیطان تو هم خوب می دونی چطور منو سمت خودت بکشونی

— بعد از این همه سال اگه دیگه اینو ندونم به چه درد می خورم

:: من موندم چرا با وجود تو منو برای سرویس سیاسی پیشنهاد کردن!

حمید با لبخندی گفت:

— راستی سعید

:: جانم؟

— فکر می کنی واقعاً این چرت و پرت هایی که گفتیم رو می شه دست خانم بیرانی داد

:: می‌دونم با ویرایش ازش یه داستان عاشقانه می‌سازی هرچند برای من همین هم زیبا است و سادگیش رو دوست دارم و البته دوستت دارم بین همین جملات ساده هم قشنگ‌ترین چیز بود
__ ولی اگه قرار باشه بی‌ویرایش از خودمون بگیریم حسابی گند می‌زنیم‌ها ، مثلاً ما دوتا به خیال خودمون ژورنالیست هم هستیم .

:: بی‌خیال . برای خودمون که دیگه نمی‌تونیم رسمی باشیم و قلمبه!

__ آره بی‌خیال ؛ مهم دوستت دارمه

:: تا آخر دنیا دوستت دارم

مطمئنم من و حمید هیچ وقت از آغوش هم خسته نخواهیم شد .

و باز صبح فردا ما خواب موندیم ...

«هر دو بابا!»

دنی: بابایی، بابا کجا است؟ پس چرا بر نمی‌گرده؟

:: پسر گلم، ان قدر منو اذیت نکن، پاشو باباجان، پاشو بیا نهارت رو بخور. الان سه روزه که جز یه لیوان آب چیز دیگه‌ای نخوردی.

دنی: نمی‌خورم. تا بابا نیاد هیچی نمی‌خورم.

:: ای خدا بگم چی کار کنه اونای که...، باباجان، عزیز دلم، بابا رفته، دیگه هم بر نمی‌گرده، خودت که دیدی موقع رفتن چی گفت و چطور گذاشت و رفته، اون دیگه ما رو دوست نداره.

دنی: نه باور نمی‌کنم، اون بابایی همیشگی من نبود، زنگ بزن بگو بیاد.

:: دنی جون، عزیز دلم، پاشو پسر خوب، ان قدر بابا رو اذیت نکن. ببین بابا امروز مرخصی گرفته، فقط به خاطر تو، به خاطر این که بیش‌تر کنار تو باشه، پاشو عزیزم، پاشو بیا بریم با هم نهارمون رو بخوریم.

دنی: نمی‌خوام، نمی‌خوام، تا بابایی نیاد من هیچی نمی‌خورم.

:: اه، ان قدر بابایی بابایی نکن، اصلا تو منو دوست نداری، اون از الکس که اونطور گذاشتمون و رفت و اینم از تو، من از دست شماها چه خاکی به سرم کنم؟! پاشو بابا، پاشو بریم غذات رو بخور.

دنی: نمی‌خوام.

این رو گفت و طبق معمول این سه روزه روش رو از من برگردوند. سه روز بود نه از خونه می‌زد بیرون و نه چیزی می‌خورد و نه حتی جواب تلفن دوستاش رو می‌داد. همین طور افتاده بود روی تختش و گه‌گاه آروم آروم اشک می‌ریخت. منم حال بهتری ازش نداشتم. تو این سه روزه منم یک شب رو بی‌اشک ریختن چشم بر هم نگذاشته بودم، منم دلم تنگ شده بود، منم... ولی باید تحمل می‌کردم. نمی‌تونستیم از آینده‌اش بگذریم و یک ذره برآش کم بذاریم حتی اگر به قیمت تا آخر عمر جدا زندگی کردنمون تموم می‌شد. اون همه‌ی امید و هدفمون شده بود.

شب هم برای شام حاضر نشد از اتاقش بیرون بیاد ، کم کم دوستاش هم نگرانش شده بودن ، آخه دنی یه پسر پر جنب و جوش و شاد که هر روز یه طور محله رو به هم می ریخت ، سه روز بود از تختش پایین نیموده بود چه رسه به بیرون رفتن و شیطننت.

روز چهارم نتونستم تحمل کنم ، وقتی برای صبحانه رفتم سراغش عصبانی شدم و تهدید کردم اگر بیرون نیاد دکتر خبر می کنم ، ولی انگار نه انگار. زنگ زدم دکتر جیمز که دکتر خانوادگیمون بود و اونم تا ظهر خودش رو رسوند بالای سر دنی ، بعد از معاینه یه سرم غذایی براش تجویز کرد و کناری کشیدم و گفتم:

دکتر جیمز: این بچه وضعیت روحیش اصلا خوب نیست ، اگر کاری براش نکنی ممکنه حالش خیلی بد بشه ، درضمن سرم غذایی رو حتما نیاز داره ، سعی کن هر طوری شده یه چیزی بهش بخورونی ، مثلا چند قاشق سوپ مقوی براش خوبه ، ولی یادت باشه باید زودتر از این حال بیرون بیاد وگرنه...

:: وگرنه چی دکتر؟!

دکتر جیمز: وگرنه ممکنه حالش خیلی خراب بشه و دچار افسردگی بشه.

:: دکتر گوش نمی کنه ، من و الکس هم تا حالا به زور هیچ کاری رو بهش تحمیل نکردیم.

راستی الکس کجا است ؟

:: وای دکتر نگو ، این که این طور افتاده روی تختش به خاطر الکسه ، الکس گذاشت و رفت!

دکتر جیمز: پس کارت حساسی سخت شد ، باید سعی خودت رو بکنی تا هر چه زودتر از این حال در بیاد.

:: هر کاری بتونم براش می کنم ، دکتر کی براش سرمش رو وصل می کنی ؟

دکتر جیمز: بهتره ببرمش درمانگاه ، ولی می دونم این حاضر نمی شه بیاد ، می رم خودم براش تهیه می کنم و میام همین جا.

:: همیشه شما به ما لطف داشتی

دکتر جیمز: وظیفه است ، شرقی عزیز تعارف رو بذار کنار ، من زودتر برم تا بتونم زود پیام. یکی دو ساعت دیگه می بینمت.

:: بازم متشکر دکتر

دکتر که رفت منم رفتم و نشستم کنار تخت دنی که تلفن زنگ زد ، از اداره بودن ، بهشون گفته بودم ممکنه نرم ولی قطعیش نکرده بودم و به خاطر همین رئیس کلی دلخور بود.

:: تام حال دنی اصلا خوب نیست ، اصلا یه هفته مرخصی می خوام. می خوام ببرمش مسافرت ، به رئیس بگو تا حالش خوب نشه نمی یام ، خودت یه کاریش بکن

اینو گفتم و با تام بیچاره که می‌دونستم الان باید صدای انفجار رئیس که تو گوشش می‌پیچه رو تحمل کنه خدا حافظی کردم و باز رفتم کنار تخت دنی

:: دنی جان ، بابا ، نمی‌خواهی بذاری بابا روی ماهت رو ببینه؟! دنی جان به خدا دق می‌کنم اون وقت دیگه بی‌بابا می‌شی‌ها.

آروم روش رو برگردوند ، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

دنی: دخدا نکنه بابا ، بابایی تو رو خدا زنگ بزن بگو بابا الکسم بیاد ، بهش بگو بخشیدیمش و زود پاشه بیاد

:: باباجان ، بابا به قربونت بشه ، قبول کن بابا الکس دیگه ما رو نمی‌خواد ، من که نگفتم بره ، خودش گذاشت رفت ، دیدی که چی‌ها گفت و چی کرد و رفت ، باباجان پاشو ، نه من رو اذیت کن و نه خودت رو ، پاشو اصلا بریم هرجا دوست داری.

دنی: هر جا دوست دارم؟!!

:: آره عزیزم.

دنی: بیرم پیش بابا الکس.

:: باباجان اومدی و نسازی ، باور کن نمی‌دونم کجا است ، پاشو بابا ، یه سوپ خوشمزه ، از همونهایی که دوست داری در یخچال داریم برات گرم کنم و بعد بزنینم به جاده و هرجا دوست داشتیم بریم.

دنی: نمی‌خوام ، من فقط بابا الکسم رو می‌خوام

این رو گفت و باز روش رو ازم برگردوند.

نمی‌دونم چند دقیقه پای تختش نشسته بودم و تو افکارم غرق بودم که با صدای زنگ در به خودم اومدم. دکتر بود ، براش ویتامین و سرمش رو آورده بود. با هم رفتیم سراغ دنی. دکتر ازش خواست طوری بخوابه که بتونه سرمش رو بزنه ولی دنی بی‌توجه به حرف دکتر همونطور پشت به ما خوابیده بود.

:: باباجان دکتر کلی زحمت افتاده برات داروهات رو گرفته ، به رو دراز بکش تا بتونه سرمت رو وصل کنه ، بدنت ضعیف شده ، باید این سرم رو برات بزنه

یهو دنی شروع کرد به داد زدن:

:: متشکر دکتر ، متشکر خدا

در همین حین دنی رو از اتاق بیرون آوردن ، رنگ سفیدش از همیشه سفیدتر شده بود و چشمهای سبز و زیباش پشت پلکهای سنگینی که انگار روزها بود نخوابیدن حبس شده بود. گذاشتن همراهشون بشم و با کمک پرستارها بردیمش به یکی از اتاقها. پرستارها مشغول وصل کردن سرم و مرتب کردن تخت دنی بودند که دکتر ازم خواست تا همراهش برم و مراحل مورد نیاز برای پذیرش و بیمه رو انجام بدیم.

حدود نیم ساعتی کارهای پذیرش و پر کردن فرم بیمه طول کشید و تا تمام شدند خودم رو به اتاق دنی رساندم ، هنوز بی هوش بود و دکتر می گفت احتمالا تا یک ساعت دیگه هم در بیهوشی باشه ، یک ساعت برام به اندازه یک سال گذشت تا پلکهای سنگینش رو تکونی داد و چشمهایش رو باز کرد.

دنی: بابایی این جا کجا است ؟

:: باباجان بیمارستانه ، به خورده! حالت بد شد که ناچار شدیم بیمارستان ، ولی خیلی زود خوب می شی.

دنی: پس بابا الکس کو؟!

:: میاد باباجان ، میاد!

دکتر گفته بود وقتی به هوش بیاد گیجه و تا چند ساعتی ممکنه حرفهای پرت و پلا بزنه و به همین خاطر نمی خواستم یادش بندازم که الکس ترکمون کرده.

نزدیکهای غروب بود و از پنجره اتاق می شد غروب خورشید رو دید ، کم کم دنی هوشیاریش رو به دست میورد که یک دفعه دیدم شروع کرد به اشک ریختن.

:: دنی جان بابا ، درد داری ، عزیزم اذیتی ، دکتر رو صدا کنم

دنی: بابا الکس نمیاد؟!

:: عزیزم فردا میاد ، الان گرفتاره.

دنی: دروغ می گی ، می دونم نمیاد ، اون ما رو ترک کرده

:: عزیز دلم ان قدر خودتو اذیت نکن.

چیزی نگفت و در حالی که آرام آرام اشک می ریخت به پنجره اتاق خیره شد. چند دقیقه ای نگذشته بود که دکتر برای معاینه اش اومد، ازم خواستن تا بیرون اتاق منتظر باشم تا معاینه تموم بشه، بعد از چند دقیقه دکتر از اتاق بیرون اومد.

:: دکتر حالش چگونه؟

دکتر: خوبه، جای زخمش نسبتا خوبه، خوبتر هم می شه، ولی روحش نه، خیلی افسرده است و برای این می ترسم، می سپارم روانکاو در اولین فرصت مشاوره رو باهاش شروع کنه.

:: متشکرم

اینو گفتم و اومدم برم تو اتاق که دکتر مانع شد و ازم خواست باهاش به اتاقش برم. تا رسیدن به اتاق دکتر، دکتر برام شرح داد که با توجه به زخم غیر عادی روی دست دنی و با توجه به این که یک سوزن سرم به خودی خود نمی تونه همچین زخم عمیقی رو ایجاد کنه، بیمارستان نسبت به مشکوک بودن این مورد به مددکاری اجتماعی خبر داده و احتمال دو گزینه ی درگیری و یا خودکوشی رو رد ندونسته. با وجود این که دکتر جیمز هر دوی این دو گزینه رو رد ندونسته و خودش هم اونجا بوده ولی مددکاری اجتماعی تا همه چیز براش روشن نشه اجازه ملاقات من رو با دنی لغو کرده و باید به نماینده شون همه چیز رو توضیح بدم.

گیج شده بودم، نمی دونستم چی باید بگم و چکار باید بکنم. با وجود این که دکتر جیمز شاهد ماجرا بود ولی مددکاری اجتماعی از اون سازمانها بود که تا مو رو از ماست نمی کشید ول نمی کرد و با توجه به این که دنی فرزندخوانده من و الکس بود کار خیلی هم سخت تر می شد.

نماینده مددکاری اجتماعی تو اتاق دکتر منتظرم بود. اظهارات دکتر جیمز رو ثبت کرده بودن و من هم باید کامل ماجرا رو شرح می دادم ولی مشکل این جا بود که واقعا نمی دونستم توی اتاق چی گذشته که دنی اونطور خونین و مالین روی تختش بی هوش افتاده بود. شروع کردم به گفتن:

:: من و الکس یک زوج همجنسگراییم که حضانت دنی رو به عهده داریم و بنا بر قانون والدین دنی محسوب می شیم. سالهای خوبی رو با هم داشتیم تا این که الکس، همسر من و پدر دنی چند روز پیش بعد از یک مشاجره ما رو ترک کرد و از اون روز به بعد غم بر خانه ما حاکم شد، خیلی سعی در تغییر روحیه دنی کردم ولی از وقتی الکس رفته مدام سراغش رو ازم می گیره و افسرده شده، با این که همیشه من و الکس سعی کردیم در یک حد بهش محبت کنیم و نذاریم به هیچ کدوممون بیش تر از دیگری وابسته بشه تا اگر زمانی یکی از ماها نتونست در کنارش باشه بتونه با دیگری زندگی کنه ولی اون این روزها بی توجه به وجود من مدام بابا الکسش رو می خواد. چند روزی هر چی کردم هیچی نخورد مگر لیوانی آب، تا ناچار با دکتر خانوادگیمون (دکتر جیمز) تماس گرفتم و دکتر هم بعد از معاینش تشخیص داد باید بدنش تقویت بشه و نیاز به سرم و ویتامین داره. به سختی قبول کرد سرم رو براش بزیم ولی بلاخره تسلیم! شد و گذاشت تا دکتر براش سرم رو وصل کنه. بعد از این که سرم رو وصل کردن ... (و ماجرا رو تا تهش همونطور که دیده بودم شرح دادم)

حرفام که تموم شد مددکار شروع کرد به پرسیدن:

مددکار: اسمتون رو نگفتین

:: اشکان ، اشکان پیرانی

مددکار: چند سالته ؟

:: ۳۴

همسرت و دنی چند سالشونه ؟

:: ۳۵ و ۱۰

مهدکار: چند ساله با همسرت زندگی می کنی ؟

:: ۱۴ سال

مهدکار: چند ساله دنی رو به فرزند خواندگی قبول کردین ؟

:: تقریبا نه سال و نیمه ، دنی شش ماهش بود که به ما سپردنش

مهدکار: تا حالا سابقه درگیری و مشاجره فیزیکی با همسرت رو داشتی ؟

:: هیچ وقت

مددکار: حتی این بار آخر

:: حتی این بار آخر ، البته این بار آخر فقط یه سیلی خوردم که اونم از نظر خودم مهم نیست

مددکار: هر موردی که هست برام بگو ، شما اهمیتش رو تعیین نمی کنی

:: واقعا نیست ، همون بود که گفتم

مهدکار: تا حالا شده دنی رو تنبیه فیزیکی کنید ؟

:: نه ، هرگز ، حتی وقتی خیلی کوچیک بود و شیطونی می کرد ، یه اخم کافی بود

مددکار: ازتون می ترسه ؟

:: نه ، ما عاشقانه دوستش داریم و می دونم اونم دوستمون داره

مددکار: گفتمی در برابر سرم زدن مقاومت می کرده ولی بعد تسلیم شده ، چکارش کردی تسلیم شد ؟

:: دنی در برابر خواهش به همراه بوسه من و الکس هیچ وقت مقاومت نمی کنه ، به درخواست دکتر دستش رو گرفتم ولی مدام تکونش می داد و مقاومت می کرد ، با یه بوسه بر پیشونیش و خواهش برای این که بذاره دکتر سرمش رو بزنه آروم شد و دیگه دستش رو تکون نداد

مددکار: در اظهارات دکتر چیزی به عنوان خواهش از شما برای مجبور کردن دنی به سرم زدن وجود نداره

:: این واقعیت نداره ، دکتر خودش ازم خواست و قبل از این ماجرا هم بهم گفته بود که دنی به سرم به شدت احتیاج داره و این به امر بدیهی برای کسی که چند روز بود چیزی نخورده بود

مددکار: من باید خونه رو هم ببینم ، در اولین فرصت و نه شما و نه همسرتون تا پایان تحقیقات من اجازه ملاقات دنی رو نخواهید داشت.

:: این منصفانه نیست ، اون به من نیاز داره ، من باید کنارش باشم ، من پدر قانونیش هستم

مددکار: اگر می‌خواهید زودتر ببینیدش بهتره کمک کنید زودتر تحقیقات کامل بشه

:: هر کاری بگید می‌کنم ، ولی بذارید کنارش باشم

مددکار: امکانش وجود نداره ، بی‌خودی اصرار نکنید. من می‌خوام خونه رو ببینم ، کی منو به خونه‌تون می‌برید؟

شب بود و منم حال خوشی نداشتم ولی با این فکر که زودتر این ماجرا تمام بشه پیشنهاد دادم تا همون موقع بریم و خونه رو ببینم. با روتر لاهه ، که اسم همون مددکاری بود که مسئول پرونده ما شده بود و یادم رفت بگم در ابتدای حرفاش خودش رو معرفی کرد ، راه افتادیم سمت خونه. صندلی عقب ماشین کاملاً خونی بود.

به خونه که رسیدیم تاریک تاریک بود ، همین که داخل رفتیم و چراغها رو روشن کردم روتر از روی رد لکه‌های خونی که روی کفپوش خونه بود یک راست به اتاق دنی رفت.

پشت سر روتر منم رفتم ، بالای میز دنی ، دقیقاً چسبیده به تخت میز تحریر دنی قرار داره ، خود دنی این‌طور اتاقش رو چیده بود برای این‌که این‌طوری شبها اگر لیوانی آب یا کتابی داشت می‌گذاشت بالای سرش روی میز و یا چراغ مطالعه‌اش رو روی میز قرار می‌داد و این‌طوری به راحتی دراز کش روی تختش تکالیفش رو شبها انجام می‌داد. میز چوبی بود و ما برای این‌که نوشتن روش راحت‌تر باشه برای روش شیشه گرفته بودیم. لبه میز و بالای تخت دنی از هر جای دیگه‌ای خونی‌تر بود. سرمش هنوز کنار تختش آویزون بود و سرنگ کاملاً خونی بود. روتر که حالا خوب اتاق رو دیده بود و در دفترچه کوچک جیبیش همه‌چیز رو ثبت کرده بود ازم خواست تا جاهای دیگه خونه رو ببینم و منم همه جای خونه رو نشونش دادم.

نیم ساعتی طول کشید تا روتر تمام خونه رو بازرسی کنه و از دستشویی و حمام گرفته تا اتاق شخصی من و الکس رو خوب و رانداز کنه. کارش که تمام شد ازم خواست تا بشینیم و حرف بزنیم.

بین آقای پیرانی ، اونچه که من دیدم رو به راحتی می‌شه یک درگیری خوند و از شواهد راحت می‌شه گفت شما می‌خواستین دنی رو مجبور به تزریق سرم کنید که اون تقلاً می‌کنه و همین موجب می‌شه تا دستش به لبه میز بخوره و موجب پارگی رگ بشه ...

پریدم توی حرفش و گفتم :

:: اما این بی‌انصافیه ، این دروغه

روتر: دروغ یا راست ، به راحتی می‌شه این‌طور برداشت کرد ولی من نسبت به خانواده‌های همجنس‌گرا قدری خوشبینم و دوست دارم اصل رو بر همون چیزی که گفتید بذارم. ولی چون باید پاسخگو باشم می‌خوام حرفهای دنی رو هم بشنوم و عکس‌العملش رو

در دوری از شما ببینم. به همین خاطر یک هفته نه شما و نه همسرتون حق نخواهید داشت با دنی ملاقات کنید و طی این هفته من سعی خواهم کرد حقیقت ماجرا رو با کمک روانکاو و مدارک موجود روشن کنم

:: نه ، خواهش می‌کنم ، ما بی‌دنی می‌میریم ، شما نمی‌تونید دنی رو از ما جدا کنید

روتر: ما ؟!

:: من و الکس

روتر: اما شما که گفتید الکس گذاشته و رفته

:: خوب ... آخه ...

به من و من افتادم ، نمی‌دونستم چی بگم ، باید واقعیت ماجرا رو بگم یا نه ، داشتم به اینها فکر می‌کردم که روتر گفت:

روتر: خیلی خوب ، همه چیز روشن می‌شه ، فکر می‌کنم برای امشب کافیه ، فردا بعد از ظهر در دفترم منتظرتون هستم.

اینو گفت و کارتی که آدرس دفتر کارش روش بود رو دستم داد و رفت.

همین که روتر رفت یه دفعه تمام وجودم رو هراس فرا گرفت ، انگار بین یک سیاهی مطلق قرار گرفته باشم ، سالها بود هیچ شبی تنها نبودم و درضمن کمتر پیش می‌ومد که خونه ساکت باشه و همیشه یا یکیمون خونه رو روی سرش می‌گذاشت و یا سه تایی شروع می‌کردیم به بازی و شیطنت. اتاق من و الکسی کنار اتاق دنی قرار داره ، چسبیده به هم با دیوار مشترک ، حتی درهاشون هم کنار همه ، حالم اصلا خوش نبود ، هراس و بغض داشتن دیونهم می‌کردن ، خودم رو رسوندم بین در اتاق خوابها و همونجا روی زمین نشستم. نمی‌دونم چند ساعت ولی می‌دونم ان‌قدر گریه کردم که همونجا روی زمین افتادم و خوابم برد.

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم ، ساعت حدود ده صبح بود ، هراسان دویدم سمت تلفن

:: بله ، بفرمایید

__ خدا رو شکر خودت برداشتی ، می‌ترسیدم خونه نباشی و دنی برداره ، اشکان...

:: تویی؟! ... ، جان اشکان؟!

__ من خیلی فکر کردم ، به خدا نمی‌تونم ، جدایی از شما برام ممکن نیست ، به خدا این چند روزه خواب و خوراک نداشتم ، من می‌خوام قرار فردا رو به هم بزنم

:: کدوم قرار؟!

__ تو حالت خوبه؟! همون قرارمون برای رفتن و انجام مراحل جدایی رسمی

:: آها ، نه ، اصلا حالم خوب نیست

__ چیزی شده؟ دنی چگونه؟

اینو که گفت تازه یادم افتاد چی شده و دنی و ماجراهای روز گذشته یادم اومد، یه دفعه بدنم یخ کرد و همه جا برام تار شد، نتونستم چیزی بگم و همونطور اونجا روی زمین افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی به هوش اومدم روی تخت بخش اورژانس بیمارستان بودم. الکس که صدای افتادن گوشی از دستم رو شنیده بود، خودش رو به سرعت به خونه رسونده بود و بعد هم من رو به اورژانس آورده بود. قیافه اش دیدنی بود، در حالی که رنگ به صورت نداشت داشت کنار تخت آروم آروم اشک می ریخت و از دکتر در مورد حال من می پرسید. توان حرف زدن نداشتم، خیلی سعی کردم تا بتونم بگم:

:: عزیزم

__ دکتر، دکتر به هوش اومده، جانم، عزیز دلم خوب می شی

اینو گفت و دستم رو گرفت. همین که چشمهای خیسش رو دوخت به چشمم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و منم شروع کردم به اشک ریختن، اشک هام رو پاک کرد و گفت:

__ چیزی نیست، دکتر می گه از ضعفه، زود خوب می شی.

:: دنی

__ نگران نباش الان زنگ می زنم به یکی از همسایه ها و می سپارم بعد از این که از بازی برگشت برای نهار بپزیش و بعد از ظهر که حالت بهتر شد می رم میارمش پیشت.

:: الکس، دنی حالش خوب نیست

__ چی؟! چش شده؟ اصلا الان کجا است؟

:: همین جا، تو همین بیمارستان

__ چرا، مگه چی شده؟

اینو که گفت دکتر که متوجه حرف زدن ما شده بود جلو اومد و از الکس خواست تا کنار بره و با من حرف نزنه تا من قدری حالم بهتر بشه که من حرف دکتر رو قطع کردم و گفتم:

:: با دکتر جیمز تماس بگیر ، اون همه چیز رو برات می گه

اینو که گفتم الکس رو از کنار تختم دور کردن و منو به اتاقی منتقل کردن و دکتر می گفت باید حداقل 48 ساعت تحت نظر باشم. نمی دونستم باید چکار کنم ، هم نگران حال دنی بودم و هم نگران الکس ولی مدام پلکم سنگین و سنگینتر می شد و کم کم مسکن هایی که برام تزریق کرده بودن اثر کردند و به خوابم برد. در همین زمان بعد از این که الکس از حال من مطمئن میشه فوراً با دکتر جیمز تماس می گیره که اونم ماجرا رو تمام و کمال براش می گه و حتی جریان سازمان خدمات اجتماعی و حکمی که مددکار در ممنوع الملاقات بودن دنی داده بود رو بهش می گه. البته دکتر از قرار یک هفته ای چیزی نمی دونسته که طبعاً در اون مورد هم چیزی به الکس نمی گه. اولین کاری که الکس می کنه گرفتن یه وکیله.

الکس با ریموند یکی از دوستانمون که وکیله تماس می گیره و وکالتمون رو به اون می سپاره و ریموند هم بی معطلی پیگیر قضایا می شه. مسکن ها ان قدر قوی بودن که تقریباً تا عصر خواب بودم ، طرفهای عصر وقتی بیدار شدم الکس بالای سرم بود.

__ خوب خوابیدی ؟

:: آره. اما ...

__ نگران نباش ، وکیل گرفتم ، میشناسیش ، ریموند. اگر یه خورده تحمل کنی همه چیز رو واست می گم.

دستام رو گرفت و شروع کرد به تعریف ماجرا و این که از صبح تا حالا چه کرده

__ با دکتر جیمز که حرف زدم بهترین کار رو گرفتن یه وکیل دیدم ، بهتر دیدم وکیل مون کسی باشه که می شناسمون و به همین خاطر زنگ زدم به ریموند و اونم ظرف چند دقیقه کارش رو شروع کرد. کلی این ور و اون ور تا حالا رفته. یکی دو ساعت قبل تونست برام یه وقت ملاقات با مددکار اجتماعی بگیره ، البته گویا وقت ملاقات با تو بوده که تو حالت خوب نبود و من جات رفتم ، برای مددکار همه چیز رو گفتم ، گفتم چرا خیال از هم جدا شدن رو داریم و این که امکان نداره تو و دنی دعوا کرده باشید و ... ولی باز روی حرفش بود و همون قرار یک هفته ای که با تو گذاشته بود رو برای من هم گفت ، من و ریموند قبول نکردیم و ریموند می گفت می تونه این حکم رو لغو کنه ولی با شنیدن حرفهای روانکاو دنی بهتر دیدم تا به رای روتر چند روزی تن بدیم.

:: مگه روانکاو چی گفت ؟!

__ پیش روتر بودم که زنگ زد به روانکاو دنی ، روانکاوش می گفت روحیه دنی واقعا خرابه ، می گفت خیلی به ما وابسته شده و باید چند روزی ازش دور باشیم ، می گفت برای نتیجه گیری در مورد دنی نیاز به وقت داره. چون می شناسمت و می دونم سلامتی دنی از هر چیزی برات مهم تره جای تو هم قبول کردم که یک هفته از دنی دور باشیم و اجازه بدیم که هم روتر تحقیقاتش رو تمام کنه و هم روانکاو بتونه در مورد دنی به یک نتیجه گیری درست برسه ، می ترسم که نکنه در مورد تربیتش اشتباه کرده باشیم.

:: نگرانشم ، کاش حداقل می شد دورا دور ببینیمش

__ نگران نباش در این مورد هم با روتر حرف زدیم ، ریموند به وکالت از من و تو در این چند روز اجازه ملاقاتش رو خواهد داشت و البته در صورتی نا آشنا و فقط برای مطلع شدن از احوالات ظاهریش.

:: خوبه ، بگو برات هیچی کم ندارن.

__ عزیز دلم ، خیالت راحت ، همه چی درسته

:: مرسی ... می شه یه خواهش کنم ؟!

__ بگو

:: دلم برای لبات یه ذره شده

__ بذار ببینم نوبت ویزیتت کیه!

هنوز جمله الکس کامل تمام نشده بود که دکتر وارد اتاق شد. دکتر چندان از روند بهبودیم راضی نبود ولی می گفت اوضاع جسمیم دیگه به بدی صبح نیست و سرم ها و داروها کم کم اثر خواهند کردن. حین معاینه من چشم دکتر به رنگ پریده الکس افتاد. با خواهش من و اصرار دکتر الکس اجازه داد تا دکتر معاینش کنه ، مشکل الکس هم ضعف تشخیص داده شد البته نه به وخامت اوضاع من. دکتر برات یک سرم غذایی و کپسول های تقویت کننده تجویز کرد ولی الکس سرم رو قبول نکرد و فقط قول داد تقویت کننده ها رو مصرف کنه ، هرچه دکتر اصرار کرد حاضر نشد از کنار من بره و به همین خاطر یک تخت اضافه به عنوان تخت همراه برای اتاق من آوردن. سر شب ازش خواستم تا استراحت کنه و الکس هم که خستگی از چشمهاش می بارید با اولین پیشنهادم رو تختی که برات آورده بودن دراز کشید و ظرف کمتر از دو دقیقه به خوابی عمیق فرو رفت. تقریبا نیمه شب بود که آخرین سرم من تمام شد و پرستار سرم رو از دستم جدا کرد. همین که از دست سرم و سوزن راحت شدم و پرستار بیرون رفت بلند شدم و رفتم کنار تخت الکس.

عین یه بچه دو ساله در خوابی عمیق و شیرین بود ، لبم رو به پیشونیش چسبوندم و با تمام وجودم بوسیدم. چشماش رو آرام باز کرد و ازم خواست تا در آغوشش بگیرم. خم شدم و چند دقیقه ای در آغوش گرفتمش ولی هیچ کدوممون سیر! نشدیم و عطشمون برای کنار هم بودن خیلی بیش تر از این بود که با چند دقیقه سیراب بشیم. ازش خواستم کمی کنار بره تا کنارش کامل دراز بکشم و اونم فوراً تا جایی که می تونست خودش رو جمع و جور کرد تا کنارش جا بگیرم. تخت به زحمت جای دوتامون رو داشت ولی همین که در آغوش هم بودیم برامون کافی بود. همین که درست کنارش قرار گرفتم لباس رو چسبوندم به لبم و آرام آرام شروع کردیم به لب بازی ، نمی دونم چند دقیقه دوام آوردیم ولی می دونم هر دو تقریبا در همون حالت خوابمون برد.

صبح شده بود و من و الکس بی توجه به مکان با آرامشی کامل در آغوش هم خواب بودیم. پرستار آرام بیدارم کرد و در حالی که لبخندی به لب داشت گفت:

پرستار: الان هم دکتر برای ویزیتتون میاد و هم خدمه برای صبحانه ، بهتره برید سر تخت خودتون

با خجالت نگاهی به پرستار انداختم و آرام با کنار زدن دست الکس از روی تخت پایین اومدم. رو کردم سمت پرستار و در حالی که صورتم از خجالت گل انداخته بود گفتم :

:: خیلی وقته از هم دوریم

پرستار: بین خودمون باشه! واقعا به هم میاید.

پرستار اینو گفت و بعد از این که کمک کرد روی تختم دراز بکشم و تخت رو مرتب کرد از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه طول نکشید که خدمه صبحانه من و الکس رو آوردن و الکس هم بیدار شد. همین که اومدم شروع کنم به خوردن یاد دنی افتادم. انگار یه چیزی راه گلویم رو بست ، باز بغض کردم و با بعضی رو کردم سمت الکس و گفتم:

:: امروز سومین روزیه که دنی بی ما باید بگذرونه و حتی نمی تونیم صدایش رو بشنویم ، یادته پارسال وقتی با دوستاش رفت اردوی تابستانه هر روز باهامون تماس می گرفت ؟

__ آره ، یادمه عصر به عصر جفتمون می شستیم پای تلفن تا تماس بگیره ، اونم هر روز زنگ می زد و نکته به نکته روزی که بهش گذشته بود رو با شور و هیجان واسمون می گفت ، اما عزیزم اون روزها خوش بود و اون اردو و تفریح براش نیاز بود و حالا هم شاید این دوری براش نیاز باشه

الکس اینو گفت و بلند شد و اومد کنار تختم و لقمه ای نان و مربا برداشت و گذاشت دهنم. شروع کردم به جوییدن ولی بی اراده اشکم جاری شد.

__ چیه؟! یاد صبحانه خوردن هامون افتادی؟! یاد شیطنت های دنی ، یاد وقتی که لقمه دهنش می داشتی و اونم دستت رو گاز می گرفت؟!

وقتی داشت این جملات رو می گفت چشماش برق می زد می شد فهمید داره سعی می کنه تا آرام نشون بده و جلوی اشک ریختنش رو می گیره. جلوتر اومد و آرام لبش رو چسبوند به لبم و بوسید

__ عزیزم ، منم همه اینها رو می دونم ولی اگر بخوایم خودمون رو اذیت کنیم فقط اوضاع رو بدتر کردیم و هیچ فایده ای هم به حال دنی نداره ، من و تو باید دوباره قوی بشیم تا بتونیم دوباره به دستش بیاریم. حالا به خاطر دنی هم که شده اشک رو کنار بذار و بخور تا منم اذیت نشم

سرم رو به تمکین تکونی دادم و فنجان قهوه رو دستم گرفتم و شروع کردم به نوشیدن. سخت بود ولی باید منم سعی می کردم خودم رو کنترل کنم و نباید می داشتم همه بار به دوش الکس بیفته و منم بشم جزئی از مشکلاتش. از الکس خواستم تا اونم صبحانه اش رو بخوره که با گفتن یک چشم و یک چشمک زدن با اون شیطنت خاص همیشگیش رفت و روی تختش نشست و شروع کرد به خوردن صبحانه اش. هنوز صبحانمون تموم نشده بود که دکتر از راه رسید.

دکتر: به به ، می بینم که زوج خوش بخت ما روز رو با قدرت دارن آغاز می کنن

من و الکس با نیشخندی جواب دکتر رو دادیم و دکتر هم بعد از معاینه من و نگاهی اجمالی به رنگ و روی الکس قول داد تا شب اگر روند بهبودیم همینطور ادامه پیدا کنه مرخص بشم.

با شنیدن این خبر هر دو جون گرفتیم. الکس بعد از صبحانه با ریموند تماس گرفت و از حال دنی پرسید ولی ریموند نتونسته بود تا اون موقع دنی رو ببینه و همین باعث شد تا من و الکس کلی شاکی بشیم و الکس تا جایی که می تونست سر ریموند بیچاره داد زد و اونم بعد از کلی عذرخواهی قول داد تا ظهر نشده در اولین فرصت که بتونه سری به دنی بزنه. حدودهای ساعت ده صبح ریموند با لباس پرستاری و همراه یکی از پرستارها و با اجازه روتر تونست بالای سر دنی بره. دنی ریموند رو زیاد ندیده بود و بعید می دونستیم بشناسش ولی باید احتیاط می کردیم و به همین خاطر ریموند مجبور شد با ماسک بالای سر دنی بره.

ریموند برامون دیدار دنی و حالش رو این طور شرح داد:

ریموند: واقعا این دنی بود؟! بچه ها من باورم نمی شه! این همون کوچولی زیبا و دوست داشتنی باشه که یک بار دیدنش کافی بود تا چهره زیباش تو خاطر آدم بمونه. با اون چیزی که ازش دیدم واقعا متفاوت بود ، پرستارش می گفت هیچی نخورده تا حالا ، با سرم تقویتش کردن تو این دو روز ولی وضعیت روحیش ان قدر خرابه که دکتر براش مسکن های قوی تجویز کرده و فقط وقتی که روانکاو پیشش بیداره و بقیه اش تو خوابه و در حال هذیان گفتن. منم که بالا سرش رفتم خواب بود ولی مدام زیر لب چیزهای نامفهومی می گفت. بچه ها اون بچه ای که من اونجا دیدم بهتون نیاز داره به نظر من بهتره بذارید درخواست لغو حکم مددکاری رو بدم.

من و الکس هر دو بغض کرده بودیم و از صورت سرخ الکسی می شد به میزان عصبانیت و ناراحتیش پی برد.

__ همین حالا برو و تقاضای لغو رای مددکاری رو بده.

:: نه ، اون این کار رو نمی کنه.

__ چرا نه؟! پسرمون داره از دست می ره

:: خود تو بودی که صبح می گفتی شاید براش نیاز باشه

__ من یه غلطی کردم و یه چیزی گفتم ، نمی خوام دستی دستی بذارم بچه ام از دست بره

:: گفتم نه ، خواهش می کنم الکس

__ تو چت شده ، مگه همین تو امروز صبح به خاطرش لقمه تو گлот گیر نکرد ؟

:: آره ، خودت می دونی چقدر دوشش دارم ، هر دومون دوشش داریم ، به اندازه تمام زندگیمون و حتی بیش تر از جونمون ، به همین خاطر می گم نه

__ اون بچه الان به ما نیاز داره

:: نه اتفاقا الان باید تنها باشه ، باید بفهمه ما همیشگی نیستیم ، اصلا شاید زیادی بهش محبت کردیم ، شاید زیادی به خودمون وابستش کردیم ، شاید ...

__ شاید چی ؟! شاید بهتر بود می زدیمش ، بهش توجه نمی کردیم ، محبت نمی کردیم ؟!

:: نه ، خوب می دونی منظورم این نبود ، بذار اصلا با روانکاوش حرف بزیم ، بذار ببینیم به جایی رسیده ، یکم بهشون وقت بده

__ اشکان ، دانیل ، پسرمن ، تمام امیدمون

:: می دونم ، می دونم عزیزم (اینو گفتم و آروم الکس رو روی یک صندلی نشوندم و دستش رو گرفتم و چشمم رو دوختم به چشمش و ادامه دادم) ، قول می دم اگر روانکاوش ذره ای در ادامه روند دوریمون تردید داشت یک دقیقه تحمل نکنم و با دادن رضایت و ضمانت شخصی خودم رو مرخص کنم و با ریموند راهی دادگستری برای دادن تقاضای لغو حکم مددکاری بشم.

نمی دونم چرا حالا من اصرار داشتم که این روند ادامه پیدا کنه ولی می دونم چیزی در درونم می گفت شاید به نفعش باشه. الکس که قدری آروم شد از ریموند خواستم تا وقت ملاقاتی با روانکاو دنی برامون بگیره که ریموند بیچاره! هم فوراً دست به کار شد و سراغ بخش دنی و روانکاوش رفت. همین که ریموند رفت الکس رو در آغوش گرفتم و آروم شروع کردم به نوازش دادنش که شروع کرد به گفتن:

__ چهار یا پنج ساله بود ، یادته اون شبهایی که از تاریکی و تنهایی می ترسید برایش یه چراغ قوه خریدم که کمی از ترسش تو تاریکی کم کنه ؟!

:: آره یادمه ، یادمه شیطونک! تنها استفاده ای که از چراغ قوه می کرد این بود که باهاش نیمه شب راه اتاق ما رو پیدا کنه و باز بیاد وسط ما دوتا بخوابه.

__ شبی نبود که بیدارمون نکنه ، یادته با چه تعجبی به بدنهای عریان من و تو نگاه می کرد ؟!

:: نور چراغ قوه رو مینداخت روی سینه هامون و غش غش می خندید ، هیچ وقت نفهمیدم اون خنده هاش واسه چی بود.

__ آره منم نفهمیدم ، آخرش هم چراغ قوه رو پرت می کرد به کناری که اغلب به سر یکیمون می خورد و تا بغلش نمی کردیم نمی خوابید.

:: راستی چی کردیم که از تاریکی دیگه نترسید و حاضر شد تو اتاقش بخوابه ؟

__ یه شب بعد از این که بغلمون خوابید بردیم و گذاشتیمش روی تختش

:: یادم اومد ، خودمون هم نشستیم در اتاقش که اگر بیدار شد و ترسید صدایش رو بشنویم و بریم پیشش ، قرار گذاشتیم تا صبح نوبتی بیدار بمونیم.

__ ولی هردومون خوابمون برد. یادته صبح با چه صحنه‌ای رو به رو شدیم؟

به این جا که رسید هردومون خندمون گرفت

:: شیطونک شب همین که ما خوابمون برده بود اومده بود و وسطمون همونجا جلوی در اتاق خوابیده بود. صبح همه با هم بیدار شدیم. یادته چقدر خندیدیم؟

:: چه صبحی بود. دیگه از اون به بعد توی اتاقش خوابید

__ آره ، یادته آرایشگاه رفتنش؟

:: آره حتما منظورت همون دفعه ایه که تو آرایشگاه زد زیر گریه

__ همیشه بچه ساکت و خوبی بود تو آرایشگاه ، اما اون روز زد زیر گریه. هرجی گفتیم چته چیزی نگفت. بعد از یکی دو دقیقه ساکت شد و خواست تا آرایشگر گوشش رو بیاره دم دهنش تا به اون بگه چشه

:: یادته چطور گوشش رو گاز می گرفت و موهایش رو می کشید؟!

__ بعد از این که به زور آرایشگر رو از زیر دستش بیرون آوردیم شروع کرد به داد زدن که این مخصوصا موهای منو همیشه خراب می کنه تا من به خوشگلی باباهام نباشم و نتونم بهم افتخار کنم.

:: چقدر اون روز خندیدیم ، نمی دونم چی باعث شده بود که فکر کنه ما از قیافه‌ش راضی نیستیم ، شاید توجه زیاد به مدل لباساش و مرتب بودنش باعث شده بود ، ولی خداییش خوب خدمت اون آرایشگر رسید.

__ آره ، از اون به بعد دیگه برای قیچی کردن هر تار موش دستش می لرزه و مواظبه ، یادمه چند وقت پیش که رفته بودم آرایشگاه ، آرایشگر تا منو دید به دوستش که توی آرایشگاه بود نشونم داد و با خنده گفت این یکی از اون باباهای همون پسریه که داستانش رو برات گفتم. وقتی از ماجرا پرسیدم اونم همین خاطره رو با آب و تاب به عنوان یه خاطره شیرین از دنی تعریف کرد و می گفت هر وقت میاد آرایشگاه اول کلی می خندن و بعد به شوخی بهش می گم اگه خیال نداری گازم بگیری تا شروع کنم.

گفتیم و گفتیم تا بلاخره ریمود اومد و گفت روانکاو قول داده تا ظهر سری بهمون بزنه. از ریمود خواستم بره به کاراش برسه ولی ظهر برگرده که اونم قبول کرد و رفت. دیگه داشت ظهر می شد که روانکاو دنی از راه رسید:

روانکاو: سلام ، حال پدرهای دلسوز ما چگونه؟

__ خراب دکتر ، خیلی خراب

:: دکتر برامون از دنی بگو ، از حالش و اوضاعش و چیزایی که تاحالا فهمیدی

روانکاو: راستش اصلا حال خوشی نداره ، بدجوری بهتون عادت داره ، نمی تونم دقیق بگم چشه ولی فکر می کنم عادت و محبت زیادی که بهتون داره باعث این حالشه

__ مگه محبت هم زیادی داره ؟

روانکاو: آره ، هرچیزی به اندازش خوبه

__ ولی نه محبت

روانکاو: حتی محبت

__ دکتر ما همیشه فقط خواستیم هیچی کم نداشته باشه ، بهترین وسایل رو داشته و همیشه هم براش بهترین اوقاتمون رو کنار گذاشتیم و صرف کردیم

روانکاو: و همین باعث شده که زیادی بهتون عادت کنه و تحمل ذره ای دوری رو نداشته باشه و این شوک جداییتون هم براش غیر قابل باوره

:: دکتر به خاطر خودش ناچاریم

روانکاو: شما که ان قدر بهش توجه دارین شاید بهتر بود راه دیگه ای پیش می گرفتین

__ مثلا چه راهی

روانکاو: مثلا این که باهاش در میون می داشتین و می خواستین تا تحمل کنه

:: اون وقت قبول نمی کرد

روانکاو: به هر حال از حالا بهتر بود

:: درست می گی شاید اشتباه کردیم ، و شاید کمی زیاده روی ولی باور کن عاشقشیم... دکتر به نظرت اگر من و الکس جامون رو عوض کنیم امکان داره بهتر بشه ؟ شاید بیش تر به الکس عادت داره.

روانکاو: نمی دونم ، دارم روی همین کار می کنم. بهتره دیگه برم.

__ هیچ جوری نمی شه ببینیمش ؟

روانکاو: نه ، فعلا بهتره شما رو نبینه ، اگر نیاز بود حتما خبرتون می کنم

:: دکتر خواهش می کنم ، اگر ممکنه و یا می بینید که ذره ای می تونه بهش کمک کنه بذارید ما ببینیمش

گفتم که ، حالا نه ، فکر می کنم واقعا بهتره حالا شماها رو نبینه

دکتر این رو گفت و رفت ، همین که رفت ریموند اومد

ریموند: دکتر چی گفت ؟ بهتر نیست تا وقت اداری امروز تمام نشده و دستمون بازتره دست به کار بشیم ؟

__ نه ، بذار دکتر کارش رو بکنه

:: از روتر و تحقیقاتش خبر جدیدی داری ؟

ریموند: باهاش تماس گرفتم ، آدم بدی نیست و داره با حسن نیت تحقیقاتش رو دنبال می کنه ، ازش قول گرفتم هرچه زودتر نتیجه رو بهمون اعلام کنه.

بعد از ظهر یک بار دیگه ریموند به عیادت دنی رفت که باز با همون حرفها برگشت و می گفت حال دنی اصلا خوب نیست. نزدیکهای غروب دکتر شیفت بعد از آخرین معاینه اجازه ترخیص من رو صادر کرد ، الکس مراحل ترخیص رو انجام داد و ساعت های اول شب رسیدیم خونه. ریموند صبح نظافت خونه رو به یک شرکت خدماتی سپرده بود که اونها هم خونه رو حسابی مرتب و تمیز کرده بودن ، اما چه فایده! ، انگار وارد یک خونه غریبه شده باشیم ، هم من و هم الکس ساکت و بی حرکت نشسته بودیم گوشه ای و فقط در و دیوار رو نگاه می کردیم. نیم ساعتی به این منوال بیش تر نگذشته بود که رو کردم سمت الکسی و گفتم:

:: کاش مرخص نمی شدم. حداقل اونجا که بدویم می دونستم فاصله زیادی باهامون نداره

__ می خوایی بریم پیشش ؟

:: باز ...

__ نه منظورم اینه می خوایی بریم بیمارستان و اونجا بمونیم

:: آره ، اونجا بهتره

این رو گفتیم و راه افتادیم سمت بیمارستان. همین که رسیدیم رفتیم سمت بخشی که دنی توش بستری بود. اما حتی نداشتن داخل بخش بریم ، می خواستیم بیرون از بخش بشینیم که دکتر دنی سر رسید و ازمون خواست تا به خونه بریم که اولش قبول نکردیم ولی بعدش بالاخره راضی شدیم که برگردیم خونه.

عین شکست خورده ها سرمون رو انداختیم پایین و راه افتادیم سمت ماشین.

__ باز بدون اون برگردیم خونه؟

:: بیا برگردیم تو بخش شاید اگر اصرار کنیم قبول کنن

__ نه ، ندیدی دکتر چی می گفت ، بعدش هم اونجا جز دردسر چیز دیگه ای نمی شیم. مگه بذارنمون تو اتاق استراحت پرستارها
بمونیم که اونم من نمی خوام

:: پس چکار کنیم؟!

__ نمی دونم ولی من که خونه نیام ، حداقل امشب نه

:: می خوایی همین جا بخواهیم تو ماشین

__ آره این فکر خوبیه ، بریم سمت پارکینگ

اون شب تو پارکینگ بیمارستان ، توی ماشین خوابیدیم ، البته بهتره بگم تا صبح روی صندلی افتاده بودیم و سقف ماشین رو نگاه
می کردیم و گه گاه با هم خاطرات رو مرور می کردیم. دم دم های صبح بود که چشممون رو خواب گرفت.
صبح با صدای گوشی الکس بیدار شدیم. ریموند بود.

ریموند: پس شما کجایید؟! مگه قرار نبود صبح پیام سراغتون تا با هم بریم بیمارستان؟!

__ ما یه خورده! زودتر راه افتادیم. پاشو بیا بیمارستان این جا منتظریم.

اون روز هم گذشت و مدام ریموند از بدتر شدن حال دنی برامون خبر میورد. روز پنجم تنهایی دنی فرا رسید. من و الکس باز هم
شب رو در پارکینگ بیمارستان خوابیدیم و صبح اول وقت در بخش دنی حاضر بودیم. تا ظهر به ریموند اجازه ملاقات با دنی رو
ندادن و همین حسابی کلافه مون کرد. بالاخره نزدیکهای ظهر بود که دکتر روانکاو دانیل ازمون خواست تا به اتاقش بریم و باهامون
حرف بزنه. وارد اتاق دکتر که شدیم دیدیم روتر هم اونجا است. به دعوت دکتر نشستیم و دکتر شروع کرد به گفتن:

روانکاو: دیروز عصر بعد از آخرین باری که وکیل شما به ملاقات دنی می ره ، دنی حالش بدتر می شه. شروع می کنه به صدا زدن
شماها و مدام در حالی که اسمهاتون رو صدا می کنه می گه می دونه این نزدیکی ها هستین و بوی عطرتون توی اتاق پیچیده. داشتم
کم کم شیفتهم رو تحویل می دادم که مسئول بخش خبرم کرد و ازم خواست تا به دنی سری بزنم. وقتی خودم رو بالای سرش رسوندم
دیدم داره به پرستارها با اشک التماس می کنه که برن بیرون اتاق رو ببینن تا شاید شماها رو ببینن و ازتون بخوان بیاین پیشش و
تنهانش نذارید. با کلی صحبت تونستم راضیش کنم که آروم بشه. ولی بی تابی بچه برای دیدنتون از هر زمان دیگه ای در این چند روزه
بیش تر شده بود. همین که دیدم می تونم تنهانش بذارم رفتم سمت اتاقم و شروع کردم به تماس گرفتن با تمام دوستان روانکاو و
روانپزشکم و با گفتن تک تک جزئیات حالات و اوضاع دنی ازشون خواستم کمک کنند. نظر همه یک چیز بود. تنهایی برای دانیل
نمی تونه چیزی جز افسردگی حاد براش پیش بیاره و بهتره زودتر این روند خاتمه پیدا کنه. اما ...

اینجا پریدم توی حرف دکتر و در حالی صورتم از اشک خیس بود گفتم:

:: دیگه اما نداره ، پاشید همین حالا بریم پیشش. خواهش می‌کنم دکتر روانکاو: بهتره عجله نکنیم و تا آخرش بشنوید. همین که امدم خبرتون کنم تا بیایید پیشش یاد مددکاری اجتماعی و ممنوع الملاقات بودنتون افتادم به خاطر همین با روتر عزیز تماس گرفتم و با گفتن نظر قطعیم ازش خواستم تا در اولین فرصت موانع رو از جلوی راهمون برداره.

اینجا روتر شروع کرد به گفتن:

روتر: از همون روز اول و دیدن حالاتتون بنا رو بر بی‌گناhtون گذاشتم ولی از اونجایی که ما پرونده‌های عجیب و وحشتناک زیادی دیدیم نمی‌تونیم از کنار هیچ مورد مشکوکی به راحتی بگذریم. شروع کردم به تحقیق و پرسیدن. به هر کس در این چند روزه رسیدم از شما و دانیل تعریف کرد. از فروشندگان محله گرفته تا همسایه‌ها و دوستانتون. راستش انقدر در این چند روزه تعریفتون رو شنیدم و از شیطنتهای شیرین و توأم با ادب دانیل و شیرینی این بچه برام گفتن که یه جورهایی بهتون حسودیم می‌شه. من واقعاً موردی مثل شما نداشتم و همین در مواقعی برام غیر قابل باورتون می‌کرد ولی کم کم باور کردم که می‌شه به شیرینی شماها زندگی کرد و فرزندی تربیت کرد که در عین این‌که همه سر و صدای محله باشه ولی شیرین و با ادب و دوست داشتنی هم باشه. در مورد اتفاق اون شب هم با توجه به آنچه که در خانه دیدم و شهادت دکتر خانوادگیتون به این نتیجه رسیدم که سرنگ رگ دنی رو بر حسب اتفاقی که امیدوارم خودش شرحش رو براتون بگه به شدت پاره کرده و موجب اون اتفاق شده. دیشب که دکتر باهام تماس گرفت دیگه تصمیم گرفتم پرونده شما رو کامل ببندم ولی چون پروندهتون در اداره ثبت شده و اون موقع دیر وقت بود ، از امروز صبح پیگیرش بودم تا بالاخره یک ساعت پیش تونستم با ارائه مدارک رای برائتتون رو از هیئت ناظر اداره‌مون بگیرم و پرونده رو ببندم. حالا دیگه با خیال راحت می‌تونید برید پیش پسرنتون.

ریموند رو به دکتر گفت: چرا امروز نداشتید من بینمش ؟

روانکاو: راستش ترسیدم اون بویی که دیروز حس کرده بوی عطر شما بوده باشه که احتمالاً با عطری که باباهاش استفاده می‌کنن یکی بوده و باز حالش خراب بشه.

:: متشکرم ، متشکر دکتر ، متشکرم روتر ، متشکرم ریموند ، از همتون متشکرم ، ولی ...

__ای بابا خل شدی؟! ولی دیگه داره؟

:: الکسم یه لحظه اجازه بده تا بگم ... ولی دکتر شما گفتید دارید روی این که اگر جامون رو عوض کنیم شاید حالش خوب بشه هم تحقیق می‌کنید. در این مورد چی ؟ در این مورد به نتیجه‌ای نرسیدید؟

روانکاو: تصمیم گیری در مورد خانواده شما و به نتیجه رسیدن برای هر روانکاو در دنیا سخته ، آخه بشر مدت زیادی نیست که واقعیت شماها رو پذیرفته و علم روانشناسی با قرن‌ها تجربه زندگی خانواده‌های دگرجنسگرا هنوز کاستی‌های فراوان داره چه رسه به خانواده‌های همجنسگرا. البته باید بگم در این مورد هم تا جایی که می‌تونستم تحقیق کردم و اون چه بهش رسیدیم این بود که اون شما رو می‌خواد ، هر دوی شما ، بودن هر دو نفرتون رو نیاز داره و آرومش می‌کنه. با خیال راحت برید پیشش و سعی کنید آرام آرام همه چیز رو براش تعریف کنید.

__ حالا خیالت راحت شد؟

:: منتظر چی هستی؟! پسرمون منتظرمونه.

با گفتن این جمله در حالی که اشک توی چشمام جمع شده بود دست الکس رو کشیدم و هر دو شروع کردیم به دویدن به سمت اتاق دنی. این بار درهای بخش به رومون باز شد و بی‌درنگ خودمون رو به پشت در اتاق دنی رسوندیم. همین که اومدم در رو باز کنم الکس دستم رو گرفت و گفت:

__ نه ، اگه یه دفعه ببریم تو ممکنه شوکه بشه

:: پس چکار کنیم؟!

__ یادته قصه هات رو چطور براش شروع می‌کردی؟! عین شرقی‌ها ، عین مردم سرزمینت. آروم در رو باز کن و شروع کن به گفتن اون جمله ، همون ...

:: یکی بود یکی نبود ؟!
__ آره.

دستم رو گذاشتم روی دستگیره در و آروم چرخوندم و در حالی که کم کم در رو باز می‌کردم شروع کردم به گفتن:

:: یکی بود یکی نبود ، تو این دنیا ، دوتا بابا ، عشقشون هست یک پسر کوچولوی زیبا ، شیطونک و شاهزاده همه‌ی قصه‌ها ، کسی که هست پسرشون برای همیشه و حالا ، و ندارن هیچ پناهی جز خدا.
در تا نیمه باز شده بود ، صداش پیچید تو گوشوم.

دنی: بابا ، بابایی ، بابا اشکان تویی؟

__ بابا به قریون اون صدای قشنگت

دنی: بابا الکسی ، بابا اشکان

دیگه طاقت نیوردیم و در حالی که هر دو اشک می‌ریختیم داخل رفتیم و خودمون رو رسوندیم کنار تختش. دستهای کوچیکش رو باز کرد و در آغوشمون گرفت. گریه می‌کرد و می‌گفت:

دنی: بابا چرا تنهام گذاشتین ، باباهای بد! من چند روز این جا تنها بودم ، بابایی من خیلی گفتم بهتون خبر بدن که من تنهام ، منو از این جا ببرید. حتما اینا نگفتن یا نداشتن بیایید پیشم. باباهای قشنگم ، قربونتون بشم ، دوستتون دارم ، چرا تنهام گذاشتین...
آروم اشکهایش رو پاک کردم و صورتش رو بوسیدم.

:: بابا به فدات بشه ، بابا به قربونت ما هم بی تو تنهاییم. ناچار بودیم بابا

__ آره باباجان ، ولی دیگه تمام شد ، دیگه پیشت می مونیم

دنی: قول می دین ؟

:: قوله قول

__ به قول مردونه ی مردونه

لبمون رو چسبوندیم به صورتش و عین همیشه دوتایی بوسیدیمش. چند دقیقه ای گذشت تا هر سه مون کمی آروم شدیم دنی دستمون رو گرفته بود و حاضر نبود ولشون کنه و انگار می ترسید اگر دستمون رو ول کنه دوباره بریم و تنها بمونه. الکس دستاش رو گرفت و ازم خواست تا دوتا صندلی بیارم که کنارش بشینیم ولی دنی دستم رو ول نمی کرد. خم شدم و عین همیشه پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

:: بابا به قربونت بشه ، اگه نذاری من برم صندلی بیارم اون وقت پرستارها دوتا تخت میارن و من و بابا الکسی رو به خاطر کمر درد کنارت می خوابونن. لبخندی زد و دستم رو ول کرد
با گفتن این جمله :

:: الاهی بابا به قربون خندیدنت بره

رفتم تا از پرستارها دو تا صندلی بگیرم همین که در رو که نیمه باز بود کنار زدم با صحنه جالبی رو به رو شدم. دیدم کل پرستارهای بخش بعلاوه دکتر و روتر و ریموند همه در اتاق هستن. با دیدن اون همه آدم قدری شوکه شدم ، یکی از پرستارها گفت:

پرستار: الان واستون صندلی میاریم. راستی اگر می خواهید تخت هم واسه شبتون سفارش بدیم.

همه شروع کردن به خندیدن ، سرم رو که بر گردوندم دیدم الکس و دنی هم دارن می خندن و با دیدن خنده اونها منم شروع کردم به خندیدن. یکی از پرستارها دوتا صندلی آورد و کم کم با گفتن جمله های تبریک آمیز همه متفرق شدن و فقط روتر و ریموند و دکتر موندن که اونها داخل اتاق اومدن و بعد از کمی خوش و بش با دانیل اونها هم تنهامون گذاشتن.

دنی: باباهای بد! کجا بودین این چند روز؟! بابا الکسی دیگه ما رو تنها نذار.

__ چشم باباجان ، جریانش مفصله همه چیز رو برات می گیم.
:: عزیز بابا چرا این چند روزه ان قدر خودت رو اذیت کردی

دنی: بابایی من بی شما دق می کنم

:: خدا نکنه عزیزم. تو دیگه بزرگ شدی ، نباید ان قدر به ما وابسته باشی
دنی: یعنی نمی خواهید دیگه پیشم بمونید

__ نه قربونت ، منظور بابا اشکان این نبود ، ولی باید بدونی ما هم ممکنه همیشه نتونیم کنارت باشیم
:: آره عزیز دلم

دنی: ولی من نمی خوام هیچ وقت از شما دور باشم ، اصلا اگر بزرگ شدن یعنی دوری از شما نمی خوام بزرگ بشم.

:: الهی فدات شم این حرف رو دیگه نزن ، تو افتخار من و بابا الکسی

دنی: بابایی

هر دو گفتیم : جانم؟!

دنی: بگید دیگه ، چرا من رو تنها گذاشتید.

:: بذار از اول اولش بگیم. ولی به یک شرط ، اونم این که خوب گوش کنی

دنی: چشم

:: بی بلا ، قریون چشات

:: الکسم تو شروع می کنی یا من بگم؟

__ خودت ، ولی یادت نره شرقی!

با چشمکی که الکس زد فهمیدم می خواد عین همیشه ماجرا رو تبدیل کنم به یک داستان و بعد براشون بگم ، آخه عادت داشتیم همیشه خاطرات رو براشون عین داستان می گفتم ، داستانهایی با روایاتی شیرین و تلخ ولی همیشه با پایانی خوش!

صندلی ام رو کامل چسبوندم به تخت دنی و الکس هم همین کار رو کرد ، من بالاتر بودم و دست دنی رو گرفته بودم و الکس کمی پایین تر و از من آروم پاهای دنی رو گرفته بود و گه گاه نوازششون می کرد. چشمم رو دوختم به چشم دانیل و شروع کردم به گفتم:

:: یکی بود یکی ...

یک دفعه حرفم رو قطع کردم و نگاهم رو دوختم به الکس و گفتم ،

:: می‌خوایید از اول اولش بگم؟!

الکس گرفت منظورم چیه و با چشم تایید داد. برگشتم و دنی هم با تکیه داد و من این بار شروع کردم.

:: یکی بود یکی نبود ، زیر این چرخ کبود ، دوتا پسر بودن که عاشق هم بودن ، دوتا پسر که چند سالی بود با هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردن. اما یکی از این پسرها کمی ناراضی بود از زندگیشون ، مدام می‌گفت یه چیزی کم داریم ، زندگیمون به شیرینی بیش‌تری نیاز داره. اون یکی پسر از زندگیشون کاملاً راضی بود ، همیشه به یارش می‌گفت داری ناشکری می‌کنی ، ما زندگی خوبی داریم ، ما همدیگه رو داریم و موقعیتی که می‌تونیم تا آخر دنیا برای هم بمونیم ، می‌گفت خیلی‌ها حسرت زندگی ما رو می‌خورن و تو نباید ناراضی باشی و بهتر از این نمی‌شه. اما اون یکی پسر قبول نمی‌کرد ، کم کم افسرده شد ، روزهای خوبشون داشت کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد تا این‌که یه روز برگشت و به یارش گفت که فهمیده تو زندگیشون چی کم دارن. به یارش گفت ما یک هدف کم داریم ، ما برای ادامه زندگیمون باید یک هدف زیبا قرار بدیم ، باید مسئولیت قبول کنیم ، ما که موقعیتش رو داریم باید خوش‌بختیمون رو تقسیم کنیم.

اولش یارش نفهمید منظورش چیه ولی وقتی اون گفت که ما به یک فرزند نیاز داریم اون وقت بود که یارش جا خورد و بنا رو گذاشت بر مخالفت ، یار پسرک مخالف بچه بود و همین باعث شد تا پسرک افسرده و افسرده‌تر بشه ، کم کم دیگه روزهاشون پاییزی شد ، سرد سرد ، دیگه نمی‌خندیدن. ان‌قدر طول کشید که بالاخره یار پسرک قبول کرد که بچه‌ای رو به فرزند قبول کنن.

دنی: اون بچه منم ؟

__ آره باباجان و اون‌ی که مخالف بچه‌ها بود منم.

:: می‌خوایید بذارید بقیش رو بگم یا نه؟!

__ بگو

دنی: آره بابایی ، بگو

:: چشم . اما یار پسرک یه شرط گذاشت و اون شرط این بود که وقتی به محل نگهداری بچه‌ها می‌رن خودشون انتخاب نکنن و انتخاب رو بگذارن به عهده سرپرست شیرخوارگاه. اون یکی پسر هم قبول کرد و فقط از یارش خواست تا جنس و رده سنی بچه رو از این شرط جدا کنه و یارش هم قبول کرد. پس اون‌ها قرار گذاشتن تا چون خودشون مردن و با اخلاقیات مردونه آشنا درخواست به فرزندگی گرفتن یک پسر و به قولی یک نوزاد پسر رو بدن. یک ماهی طول کشید تا روند اداری فرزندخوانده داشتن رو طی کردن و روز موعود برای تحویل گرفتن فرزندشون فرا برسه. پسرک واقعا خوشحال بود ، و دیگه نشانه‌ای از افسردگی در روحیش نبود و یارش هم از تغییر حالش راضی. روز موعود صبح اول وقت رفتن سمت شیرخوارگاهی که بهشون معرفی کرده بودن. با شادی تمام برگه

معرفیشون رو دست سرپرست شیرخوارگاه دادن و ازش خواستن تا نوزاد پسری رو به صلاح! دید خودش به فرزندیشون بسپاره. اما مدت زیادی طول نکشید که شایدیشون به نگرانی تبدیل شد.

دنی: چرا؟ چون من رو دیدین؟

__ نه باباجان، رفتار پرستارها و سرپرست اونجا نگرانمون کرد. تا ظهر بی هیچ دلیلی مدام از این اتاق به اون اتاق می فرستادنمون و خلاصه بگم معلوم بود می خواستن اذیت کنن.

:: موقع بیرون اومدن از اونجا یکی از خدمه بهمون گفت که سرپرست شیرخوارگاه تا ظهر سعی کرده تا با تماس با جاهای مختلف سعی کنه از تحویل تو بهمون خودداری کنه ولی چون ما مجوز قانونی داشتیم نتونسته بود کاری کنه و از روی ناچاری تو رو تحویلمون دادن.

دنی: همون روز؟

:: آره، از بس تو و الکس می پرید وسط داستان من از اولش پریدم وسطش و جریان تحویل گرفتن رو نگفتم. اگه بازم بپرین تو حرفم پا می شم می رم بوفه هر چی خوراکی داره می گیرم.

هردوشون تعجب کردن و بعد از این که چند ثانیه نگاه هم کردن زدن زیر خنده و شروع کردن به گفتن جملات نامربوطی که معنی این بود که اونها هم دلشون خوراکی می خواد. منم شروع کردم به خندیدن و رو کردم سمت الکس و چشمکی زدم و گفتم:

:: من که پول همراهم نیست

الکس منظورم رو فهمید و جواب داد:

__ منم همراهم نیست

و رو کرد سمت دنی و گفت حالا چی کار کنیم؟ ببینم تو پول همراهته؟

دنی هم گرفت و جواب داد

دنی: نمی دونم، شاید زیر بالشم یه چیزایی باشه، بابایی پاشو یه نگاهی بنداز ببینیم!

جریان از این قرار بود که همیشه وقتی آخر ماه می رسید و دنی همه پول توجیبیش رو خرج کرده بود و ازمون پول می خواست من و الکس برای این که می ترسیدیم پول زیادی بهش بدیم و از طرفی نمی خواستیم نه بگیم با این شوخی که پول ما هم ته کشیده ولی

احتمالا یاد د رفته پولت رو زیر بالشت گذاشتی ، اون مقدار که می دیدم برای آخر ماهش نیاز رو در اختیارش قرار می دادیم و همیشه الکس با یک ترفند شعبده بازی که بلد بود به صورت ماهرانه ای پول رو در دستش قرار می داد و دستش رو زیر بالش دنی می برد و پولی که لازم داشت رو این طور بهش می دادیم. این طوری یادش می دادیم که باید فکر پس انداز باشه و خرج و دخلش رو یکی کنه و از طرفی بهش می فهموندیم که باید مواظب باشه و علاوه بر این که ولخرج بار نمی اومد همیشه در نظر داشت که ممکنه ما هم وسعمون نکشه. از طرفی براش کم هم نگذاشته بودیم و پول مورد نیازش رو دست آخر در اختیارش قرار داده بودیم.

الکس بلند شد و عین همیشه از زیر بالش دنی چندتا اسکناس بیرون آورد و چشمکی به دوتامون زد و پول رو دست من داد تا برم برای سه تامون خوراکی بگیرم. دوتاشون رو بوسیدم و با گفتن این جمله:

:: پشت سر من زیاد نخندید تا منم زود بیام.

از اتاق زدم بیرون. آدرس بوفه بیمارستان رو بلد نبودم و به همین خاطر رفتم سمت سرپرستاری بخش که ازشون آدرس رو پیرسم که پرستاری که اونجا بود علاوه بر این که آدرس بوفه رو بهم داد گفت:

پرستار: چند دقیقه پیش از در اتاقتون رد شدم که صدای خندتون رو شنیدم. کم کم بچه های بخش داشتن به این نتیجه می رسیدن که دانیل شما اصلا بلد نیست بخنده و فکر می کنم باید بهشون بگم که صدای خندش چقدر قشنگه ، شما که ان قدر با هم خویید چرا قدرش رو ندونستین و باعث عذاب خودتون و اون بچه شدین ؟

:: قضیه اش مفصله ، ولی خودم هم شاید درست ندونم. به هر حال شاید درسی بود تا قدر موقعیت و زندگی من و کنار هم بودنمون رو بهتر بدونیم.

با گفتن این جمله راهی بوفه شدم و با خرید کلی خوراکی برگشتم سمت اتاق دنی. چیزی حدود ده دقیقه رفت و برگشتم طول کشید. وارد اتاق که شدم دیدم دنی و الکس هر دو خوابشون برده ، منم خوراکی ها رو توی یخچال گذاشتم و عین الکس رفتم و کنار تخت دنی نشستم و دستم رو روی تخت ، زیر سرم گذاشتم و بعد از مدتها راحت و آروم کنار دوتاشون خوابیدم. تقریبا ساعت چهار بعد از ظهر بود که خوابم برد و تا شب که شام دانیل رو آوردن هر سه مون راحت خوابیدم. حتی وقتی دکتر برای ویزیت دانیل اومده بود نفهمیده بودیم. دیگه با صدای خدمه که شام دنی رو آوردن بیدار شدیم و چون دنی حاضر نشد تنهایی شام بخوره من و الکس هم قدری باهوش خوردیم و بعد الکس رفت و کارهای لازم برای پذیرش همراه رو انجام داد و برگشت. اتاق دنی اتاق بزرگی بود و به راحتی دوتا تخت دیگه هم جا می گرفت و به همین خاطر بیمارستان با موندن هر دوی ما کنارش مخالفتی نکرد و دوتا تخت به اتاق اضافه کردن. در این بین که الکس مشغول پیگیری مراحل پذیرش همراه بود منم سری به دکتر شیفت زدم تا ازش پیرسم که چیزی هست که نباید دنی بخوره یا نه که دکتر با گفتن این جمله که: هر چی دوست داشت و به نظرتون مقویه می تونید بهش بدید

خیالم رو راحت کرد. حدود ساعت ده شب بود که دیگه باز هر سه کنار هم جمع شدیم و راحت نشستیم کنار هم. من و الکس صندلیهامون رو چسبوندیم به تخت دنی و به خواست دنی شروع کردم به گفتن ادامه داستان.

:: کجاش بودیم؟! ، آها ...

دنی: بابایی تا شروع نکردی اول بگو خوراکی چی گرفتی

:: خوب شد گفתי

رفتم سر یخچال سه تا از آب میوه هایی که می دونستم دانیل دوست داره رو بیرون آوردم و برای سه تامون باز کردم و نشستم و باز شروع کردم به گفتن.

:: حدود ظهر بود که ازمون خواستن بریم سمت قسمت نوزادان ، نمی دونی اون دوتا پسر چه اشتیاق و اضطرابی داشتن برای دیدن بچه شون ، پسرشون ، صدای گریه یه کوچولو قلبشون رو به تپش انداخت ، هرچی صدا نزدیکتر می شد صدای قلب پسرها رو هم راحت تر می تونستی بشنوی. بالاخره در باز شد و سرپرست با یه کوچولوی ناز اما پر سر و صدا اومد سمت دوتا پسر و با عصبانیت تمام کوچولو رو داد دست پسرها و ازشون خواست تا چندتا برگه رو امضا کنن و هرچه زودتر از اونجا برن.

پسرها که دیگه به خواسته شون رسیده بودن بی خیال رفتار تحقیر آمیز اون سرپرستار شدن و هرجا لازم بود رو امضا کردن و با کوچولوشون از شیرخوارگاه زدن بیرون و البته بین راه یکی از خدمه جلوشون رو گرفت و گفت کلی شانس آوردن که سرپرستار نتونسته کاری کنه و تا اون موقع فقط داشتن ما رو سر می دوندن تا شاید راهی برای خودداری از تحویل فرزند به ما پیدا کنن که نشده. اون خدمه می گفت سرپرستار این جا یه هوموفوبه و به شدت مخالف زوجهای همجنسگرا است و می گفت این کوچولویی که به شما تحویل دادن شیطان ترین و پر صداترین کوچولوی بخش بوده و دیگه پرستارها رو خسته کرده بوده.

دنی: واقعاً ان قدر شیطان و پر سر و صدا بودم؟

دنی که این رو گفت من و الکس زدیم زیر خنده و الکس گفت:

__ نه اندازه من و بابا اشکانت!

:: آره قشنگم ، از همون وقتی که سه تایی می خواستیم بشینیم توی ماشین شروع شد. تو بغل من بودی و مدام داشتی گریه می کردی و منم داشتم با لبات بازی می کردم شاید آروم بشی که رسیدیم کنار ماشین که الکس گفت:

__ خوب حالا بدهش دست بابا الکسش و تو رانندگی کن
:: اولاً عمو الکس ثانیاً خودت بشین پشت ماشین

__ چی شد ، چی شد ، حالا ما شدیم عمو؟

:: پس نه من بشم عمو شما بشی بابا؟

__ آره ، مگه چمه نتونم بابا بشم؟

:: هیچی بد اخلاق نیستی که هستی ، اخمو نیستی که هستی ، یه سبیلیم بذاری می شی عین باباهای سرزمین من و ...

__ بی انصاف من کجام بد اخلاقه ، من بابا ، تو عمو

:: حرفشم زن عمرأ بذارم به تو بگه بابا ، تا وقتی می تونه بابایی خوشگلی عین من داشته باشه که نییاد تو رو انتخاب کنه ، نه خوشگلم؟

اینو که گفتم چشم دوتامون افتاد به تو که ساکت شده بودی و داشتی متعجب نگامون می کردی ، نجات و سکوت ان قدر قشنگ بود که دوتامون رو به خنده انداخت و هر دو رو به هم گفتیم: تو بابا

باز هر دو زدیم زیر خنده و این بار هر دو با هم گفتیم:

هر دو بابا!

آره قشنگم ، همونجا تصمیم گرفتیم هر دو بابا بشیم و تو هم فقط با تعجب نگامون می کردی و دیگه گریه نکردی. روزها گذشت. باباها باید به اسم واسه پسرشون انتخاب می کردن ولی اینم کار ساده ای نبود چون می خواستن پسرشون به اسمی داشته باشه که هم نشانی از سرزمین بابا اشکانش داشته باشه و هم تو این جا اسم غریبی نباشه. گشتن و گشتن تا این که به روز به این اسم رسیدن: دانیل ، شباهت نوشتاری و تلفظ این اسم با یک اسم کهن فارسی قانع ام کرد که این اسم می تونه برات مناسب باشه. اون اسم پارسی دانیال هستش که یکی از اسم های کهن در زبان فارسیه و نام بزرگانی از سرزمین ایران بوده و در یکی از شهرهای ایران قبر فردی هست به نام دانیال نبی که یکی از رهبران مذهبی زمان خودش بوده و می گن آدم خوبی هم بوده. شباهت دانیل و دانیال و مخفف این اسم که همون دنی باشه هر دو بابا رو قانع کرد که بهترین اسم برای پسرشونه.

خلاصه اسم کوچولوشون رو هم انتخاب کردن. هر روز با پسرشون خوش تر از روز قبل بودن ، اما روزهای بد هم داشتن ، روزهای که دنیشون تب می کرد ، تب می کردن ، بی اشتها می شد چیزی نمی خوردن ، شیطونی نمی کرد اونها هم کسل می شدن و ... ولی راضی بودن ، راضی و امیدوار ، کوچولوی زندگیشون شده بود هدفشون ، شده بود تمام خوشیشون و امیدشون. بعد از ظهرها خوشحال بر می گشتن خونه تا ادامه روز رو کنار دوتا عزیزشون باشن ، هم همسر و هم فرزند. همین در کار هم موفق و موفقترشون می کرد چون حالا بهتر کار می کردن تا بتونن آینده بهتر و بهتری برای عزیزاشون فراهم کنن. گذشت و گذشت ، کوچولو بزرگ و بزرگتر می شد ، راه رفتن یاد گرفت ، حرف زدن یاد گرفت و ... ، کوچولو شد به شیطونک با مزه و با نمک که حالا دیگه گه گاه با شیطونی هاش دست باباهاش رو از پشت می بست و کلی تو شیطونی ازشون جلو زد ، باباها هم هر روز عاشق تر می شدن ، عاشق گلی که حالا همه معنای زندگیشون شده بود.

دنی: بابا الکس دیدی چقدر بچه خوبه!

__ باباجان زیاد به خودت نگیر ، بابا اشکانت عادت داره غلو کنه!

دنی با دلخوری گفت: بابایی!!!

:: بابا الکس شوخی می کنه

__ آره بابا ، یک بار به بابا اشکانت گفتم و فکر می کنم ان قدر بزرگ شدی که به تو هم بگم ، هر روز که می گذره من بیشتر و بیشتر پشیمون می شم که چرا اولش مخالف بودم.

:: خب بذارید برم سر ادامه ش ، ببینم تا دوباره شروع نکردم چیزی نمی خورید ، با یه شیر آخر شب چطورید؟

__ من هستم

دنی : منم هستم

:: خودمم که هستم ، الکسی یخچال انتظارت رو می کشه

الکس بلند شد و رفت سمت یخچال و همین که در یخچال رو باز کرد گفت:

__ ||||| ، اشکان تو چیزی هم تو بوفه برای بقیه باقی گذاشتی؟!

:: تازه سپردم فردا جنس جدید بیاره باز برم خرید

و باز صدای خنده مومن بلند شد و الکس هم سه تا شیر باز کرد و آورد داد دستمون و من باز شروع کردم به گفتن ادامه ماجرا.

:: کوچولوی باهوش و قشنگ ما بزرگ و بزرگتر می شد و خیلی چیزها از باباهاش یاد گرفت. توی مهدکودک همیشه یه پله از بچه های دیگه سر بود تا نوبت کلاس اول و مدرسه رسید. عزیز ما از همون روز اول مدرسه به همه نشون داد که از همه سره. می خواایی خودت اینجاش رو برامون بگی؟

دنی: روز اول همین که دم در از تو و بابا خداحافظی کردم و رفتم تو مدرسه یه خورده ترسیدم ولی وقتی یاد حرفهای شما افتادم و چیزهایی که یادم داده بودید کمی آروم شدم. اسمم رو خوندن و راهنماییم کردن سمت کلاس. خانم معلم اومد و شروع کرد به خوندن اسم تک تکمون و پرسیدن اسم پدر و مادر. به من که رسید گفت:

معلم: اسمت چیه آقا خوشگله؟

دنی: دانیل ولی بهم دنی هم می گن

معلم: چه اسم قشنگی، دانیل جون اسم بابات چیه؟

دنی: الکس و اشکان

معلم: عزیزم اسم بابات رو پرسیدم

دنی: خانم من دوتا بابا دارم. بابا اشکان، بابا الکس

بچه ها زدن زیر خنده و خانم معلم فوری پرسید، خب خب، اسم مامانت چیه؟

دنی: من مامان ندارم، من فقط دوتا بابا دارم

باز بچه ها زدن زیر خنده و به قول بابا اشکان خانم معلم داشت گیج می زد. که من گفتم.

دنی: باباهای من همجنسگران، من فقط دوتا بابا دارم

خانم معلم سرخ شده بود. شماها بهم یاد داده بودین که چطور از خودم دفاع کنم و نمی ترسیدم و به خاطر همین گفتم...

الکس حرف دنی رو قطع کرد و گفت:

__ ولی من و بابا اشکانت داشتیم اون موقع می مردیم

دنی: مگه شما هم اونجا بودین؟

:: آره باباجان ، ما با آقای مدیر مدرسه ت پشت پنجره بودیم و داشتیم حرفاتون رو گوش می دادیم و قرار بود اگر خراب کردی مدیر بیاد و برای بچه ها توضیح بده

__ باباجان مدیر هم عین ما همجنسگرا بود. از قبل قرار داشتیم که به معلمت چیزی نگه و بذاره خودت همون اول از خودت دفاع کنی و فقط اگر نتوانستی بیاد کمکت. اگر خودت موفق می شدی خنده های بچه ها رو به پشیمونی و فکر تبدیل کنی دیگه همیشه راحت بودی ولی اگر از همون اول به اتکای معلم و مدیر پیش می رفتی معلوم نبود بتونی بعداً کاری کنی.

دنی: ای باباهای کلک

:: باباجان نمی خوایی بقیه ش رو بگی

دنی: شما که بقیه ش رو بلدین

__ آره بابا ، هردومون بقیه ش رو از حفظیم ولی شنیدنش از زبون تو قشنگه ، تازه دست کمی از بابا اشکان تو داستان گفتن هم نداری بلا!

دنی: خب پس گوش کنید ، به خانم معلم گفتم ، خانم شما چقدر از همجنسگرایی می دونید؟! ، دیدم همه ساکت شدن و خانم معلم هم به من و من افتاده و منم هرچی یادم داده بودین شروع کردم به گفتن.

خانم شما شاگرد چپ دست داشتی؟!
معلم: آره پسر!

دنی: تا حالا شده از شاگردهای چپ دستتون بپرسید که چرا چپ دست شدن؟! به نظرتون چپ دستی غیر عادیه؟!

معلم: نه عزیزم

دنی: خانم می شه از بچه ها بپرسین که کیه که از باباش بدش بیاد

معلم: چرا عزیزم؟

دنی: بپرسین دیگه

معلم: بچه ها کسی هست از باباش خوشش نیاد؟

بابایی نه هیچ کس حرف زد و نه کسی دستش رو بلند کرد. همه چیز اونطور که گفته بودین پیش می رفت و من ادامه دادم

خوب همه خوششون میاد ، من دوتا بابا دارم که عین چپ دست ها غیر عادی نیستن ، این رو دکترها می گن و می گن آدمها جور واجورن و همجنسگرایی هم عین چپ دستی عادیه ، همه باباشون رو دوست دارن و من به جای یکی دوتا دوست داشتنی دارم ، کلی خوش به حاله

چند دقیقه سکوت و تحسین خانم معلم همون بود که شما گفتید و این یعنی من خوب به همه خودم و شماها رو معرفی کرده بودم که اون رابرت دیوونه از ته کلاس یه دفعه گفت: پس ماما من چی؟

جواب این سؤال رو برام نگفته بودین

:: ولی تو ان قدر باهوش بودی که جوابش رو بدی

دنی: آره اولش هول شدم ولی بعدش گفتم. خوب من دوتا دوست داشتنی دارم، شما هم دوتا، فرقی می‌کنه؟ هم به همه یه چیزی سر دارم و هم چیزی کم ندارم. تازه خیلی‌ها هستن تو این دنیا که بی‌مامان زندگی می‌کنن، کسی این‌جا نیست که بابا و مامانش از هم جدا شده باشن و با یکیشون زندگی کنه؟

چند نفر دستشون رو بلند کردن که این‌جا دیگه خانم معلم حرفم رو قطع کرد و گفت:

معلم: بچه‌ها، داشتن پدر و مادر خوبه، ولی الزامن همه هم پدر و هم مادر رو در کنار هم ندارن و این نه عیبیه و نه حسن و زندگی‌ها با هم فرق می‌کنه.

دنی: دیگه قضیه به همونجا ختم شد من یه نفس راحت کشیدم و معلم ازم خواست بشینم و به خاطر توضیحات خوبم از بچه‌ها خواست تا برام دست هم بزنن.

__ جون خودم باید بابا اشکانت رو اونجا می‌دید، فکر می‌کنم یک کیلویی کم کرد پشت اون پنجره

:: خوبه اگر برای من یه لیوان آب قند لازم بود برای تو یه پارچش هم کم بود.

دنی: بهم اعتماد نداشتین؟

:: نه عزیزم، درسته همیشه وقتی جایی می‌رفتیم که باید از دگرباشها دفاع می‌کردیم سعی می‌کردیم تو رو هم ببریم و می‌دونستیم در دفاع از همجنسگراها خیلی چیزها بلدی ولی تا اون موقع هم در همچین موقعیتی قرار نگرفته بودی و ما نگران بودیم نکنه هول بشی یا نذارن حرف بزنی. که نشون دادی بیخودی نگران بودیم.

دنی: پسر شما دیگه

دنی اینو که گفت خمیازه‌ای کشید.

:: باباجان دیگه انگار خوابت میاد. بهتره بخوابی تا فردا یه پایان خوب برای داستان بسازیم.

دنی: نه، بقیه‌ش رو هم بگیم

__ عزیزم، بدنت حسایی این مدت ضعیف شده، الان هم که دیر وقته، باید استراحت کنی تا زودتر مرخص بشی و بریم خونه.

دنی: چشم

:: بی‌بلا

من و الکس بوسیدیمش و هر کدوم رفتیم و سر یه تخت دراز کشیدیم. تخت‌ها رو به ردیف کنار هم گذاشته بودن. الکس روی تختی که به دنی نزدیکتر بود دراز کشید و منم تختی که انتهای اتاق بود و این‌طوری تخت الکس بین تخت من و دنی بود. نیم ساعته نگذشته بود که الکس آروم صدام زد و گفت:

__ خوابی؟

:: نه ، اصلاً خوابم نمیاد

__ داری به چی فکر می‌کنی

:: دنی خوابیده ؟

__ آره ، راحت خوابیده

:: داشتم به این چند روزه و فردا فکر می‌کردم

__ فکر می‌کنی فردا واقعاً پایان خوشی رقم بخوره؟! اصلاً اونچه که من و تو تصمیم گرفتیم یه پایان خوشه؟!

:: نمی‌دونم ، ولی می‌دونم صلاح دنی بهترین پایانه

__ پس زندگی‌مون چی ؟

:: یعنی دانیل جزئی از زندگی‌مون نیست؟!

__ خودت بهتر می‌دونی منظورم چی بود

:: خب آره ، ولی قرارمون یادت رفته ؟

__ نه ، می‌شه یه خواهش کنم

:: بگو عزیزم

__ یه داستان برام بگو ، اما نه هر داستانی ، برام از مردم کشورت و سرزمینت بگو ، از این که چی شد اومدی این جا و چطور به هم رسیدیم.

:: من که بارها اینا رو برات گفتم.

__ شاید آخرین بار باشه که می‌تونم بشنوم ، خواهش می‌کنم بگو

:: چشم

__ مرسی

:: یکی بود یکی نبود ، زیر این گنبد کبود ، همیشه همه‌ی خوینها یک جا نیست و نبود.

اگر هزاران جنگل ، دشت ، کوه ، رود و دریا رو رد کنی ، یه جایی دور از این جا سرزمینی هست زیبا ، با مردمی دوست داشتنی ، اون سرزمین پره از مردم خوب و خونگرم. مردمی که برای هم جون می‌دن ، مردمی که قدمت تاریخ فرهنگشون پنج رقمیه. اون سرزمین آدمهای بزرگ زیاد داره ، آدمهایی که قد فکرشون بلندترین برج‌ها که هیچ بلندترین کوه‌ها رو هم شرمند می‌کنه. اونجا سرزمینه منه ، سرزمینی که هنرش ، فرهنگش و تاریخش همیشه مایه افتخاره و اهل ادبی داره که برای هر دلی دلنوازی آفریدن. می‌گن جدیداً تو اون سرزمین کوچه و خیابون عشق ممنوع زدن ولی عزیزم بدون هزار هزار سال تو اون سرزمین اهل ادبش بی‌هیچ هراسی و با افتخار عشق داد زدن و خواهند زد. همه جا بد هست ، همه جا کاستی هست و اون سرزمین هم عین همه جا کنار خوباش بد هم داره ، کنار زیبایی‌هایش زشتی و تاریکی و ترس هم داره ، کنار آبادانی‌هایش ویرانه هم داره. ولی بدی‌هایش کم اند ،

خیلی کم ، خدا ان قدر به اون سرزمین زیبایی داده که هزار هزار بار بدهای قصه‌ها در ویران کردنش تلاش کنند باز زیبا باشه و زیبایش هوش از سر آدم ببره.

همونطور که اول قصه هم برات گفتم همیشه همه‌ی خوبی‌ها با هم یک جا جمع نمی‌شن. عزیز قصه‌هام سرزمین من با اون همه خوبی ، اون همه عظمت این روزها روزگارش خوش نیست. خیلی‌ها می‌گن یک اشتباه یا شاید هم اشتباهات پی در پی تب انداخته به تن سرزمین زیبای من می‌گم یه عادت بد ، عادتی که در دل مردم اون سرزمین هست شده بلای جونمون ، عادتی که اگر ترک نشه هر روز بر تیرگی اوضاع اون سرزمین خواهد افزود. اما بذار تا برات بگم اون عادت بد چیه و از کجا میاد.

برات گفتم که قدمت تاریخ و فرهنگ و ادب مردم اون سرزمین پنج رقمیه ، آره برات گفتم. عزیزم همین اول درد می‌شه. مردم اون سرزمین ان قدر خوب بودن و بزرگ بودن که کم کم یادشون رفته باید از خوبی حفاظت کرد ، باید خوبی خلق کرد ، باید نوآوری داشت. مادرهای اون سرزمین سالها است به بچه هاشون یه بسته می‌دن ، یه بسته فکری که ذره‌ای جای خالی برای اضافه کردن یه فکر ، فکر جدید ، یه خلاقیت ، یه موضوع جدید نداره و فرزندهای اون سرزمین با اون بسته فکری بزرگ می‌شن. هر چی بخوان یاد بگیرن و اضافه کنن باید چیزی رو از بستشون در بیارن و کنار بذارن و این براشون درد آور می‌شه. چون تک تک اجزای اون بسته خاطره است و گاه حتی مقدسه و کنار گذاشتنش درد آورده و همین باعث می‌شه خیلی کم ، خیلی خیلی کم کسی بخواد چیزی از اون بسته کنار بذاره و چیز جدیدی یا به قولی فکر جدیدی جاش بذاره. عزیزکم درد همین جا است. فکرهای کودکان سرزمین من جای خالی برای پذیرفتن باورهای تازه اثبات شده نداره و همین کم کم آسمان آبی دلها رو کدر می‌کنه. کم کم دوست‌ها رو غیر خودی و غیر عادی جلوه می‌ده و همین باعث شده تا تحجر به عمق دلها راه پیدا کنه.

به این جا که رسیدم اشک تو چشمهام حلقه زده بود و لرزه بر صدام افتاده بود. الکس که این رو دید بلند شد و اومد کنارم و ازم خواست تا کمی کنار برم تا بتونه کنارم بخوابه. خودم رو قدری جمع کردم تا الکس بتونه کنارم دراز بکشه. همین که دراز کشید در آغوشم کشید و بوسه‌ای به لبم زد و گفت:

__ ببخشید باز دارم یاد خاطرات می‌ندازمت ، اگه دوست داری ادامه نده.

:: نه ، تلخه ولی دوست داشتنی.

و ادامه دادم

:: آره! ، سرزمین و من و اوضاعش این بود. من توی اون سرزمین بزرگ شدم. بین کوچه پس کوچه‌هایی دویدم که بوی یاس و نرگسشون دیوونه ت می‌کرد. در خانواده‌ای بودم که گرمی محبت دست پدر و مادر به گرمای خورشید بود. توی اون شرایط بزرگ شدم. بین اون همه خوبی. بزرگ و بزرگتر تا این که خودم رو در قالب نوجوانی دیدم. به این جا که رسید کم کم متوجه می‌شدم با اطرافیانم ، با هم سن و سالهام یه تفاوت دارم. تفاوتی که همیشه حسش می‌کردم ولی حالا داشت بیش‌تر و بیش‌تر خودش رو نشون می‌داد. سعی کردم با غرق کردن خودم در درس بی خیال بشم. از نظر درسی بهترین شدم ولی باز احساس می‌کردم با همه فرق دارم. کسی اطرافم نبود که ذره‌ای باهاش احساس غربت نکنم. شروع کردم به خوندن و خوندن. می‌خواستم بدونم اشکال! کار کجا است و چرا من خلاف دیگران می‌بینم و حس می‌کنم. چرا خواستن من رنگش با خواستن دیگران فرق می‌کنه. چیز زیادی گیر نیوردم ولی همون تیکه هم که بود برام خیلی شد. کم کم متوجه شدم افرادی زیادی عین من هستن ولی همین بیش‌تر و بیش‌تر آزارم می‌داد چون هیچ کس رو در اطرافم عین خودم نداشتم. باز خودم رو غرق درس خوندن کردم. خوندم و خوندم و خوندم. باز بهترین بودم ولی همیشه تنها. این بار با خودم گفتم بذار به معلومات خودی! اکتفا نکنم و در ورای آموزه‌های سرزمینم دنبال خودم بگردم و این جا بود که فهمیدم کی ام ، چرا این‌طورم و شاید حتی فهمیدم چه باید بکنم. فهمیدم مصادف بود با تنگ‌تر شدن محدوده فکر در سرزمینم. اولش گفتم اگر می‌خواهی باشی باید همین جا باشی و باید سعی کنی خانه ات رو بین میلیونها خانه آشنا جای بدی و باید سعی کنی تا به همه بگی رنگ خانه اگر تفاوت می‌کنه ولی اصلش همونه که همه دارن ولی در همون گام اول فهمیدم که باید هزار سال فکری کار کنم تا بتونم چنین رویایی رو تحقق بدم و این نه از من بر میومد و نه به قول ما شرقی‌ها با یک گل بهار می‌شه. اما گام اولم چی بود که از همه چیز نامیدم کرد. اون گام گفتن خودم ، واقعیت به نزدیکترین و عزیزترین عزیزانم بود. با گفتن واقعیت و تشریح احوالاتم برای خانواده ام و آنچه که خواسته‌م بود با یک شوک رو به رو شدم. شوکی که حتی هنوز هم باورش برام سخته و اون شوک رفتار دیوانه کننده خانواده بود. طرد فکری و منزوی کردن و کنترل حرکات و رفت آمدها فقط قسمتی

از بازتاب حقیقت من در مواجهه با افکار عزیزترین کسانم بود. نیاز نیست آدم خیلی خودش رو آزار بده تا بفهمه که شرایط برخورد بقیه نه تنها بهتر نخواهد بود بلکه به مراتب بدتر هم خواهد بود و من این رو در همون گام اول فهمیدم و تنها راهی که برام باقی موند جلای تنی وطن بود.

عزیز دلم باز خودم رو غرق کردم در خوندن و خوندن. تنها راهی که من رو بی‌دردسر به دنیای نسبی آزادی می‌رسوند رو در این دیدم و خوش‌بختانه! نتیجه هم داد و تونستم یکی از رتبه‌های دو رقمی در کنکور سراسری دانشگاه‌های ایران رو بدست بیارم و هم بورسیه همون دانشگاهی بشم که تو هم دانشجوی اون بودی. من که رسیدن به هدفم رو خارج از مرزهای سرزمینم می‌دیدم، بورسیه دانشگاه این‌جا رو بهتر از تحصیل در بهترین دانشگاه کشورم دیدم و با هزار بدبختی خودم رو به این‌جا رسوندم.

__ یادته روز اولی که همدیگه رو دیدیم؟

:: آره، مگه می‌شه از یاد ببرم؟! یه پراید دگرباشی در راه بود و من این رو شنیده بودم ولی نمی‌دونستم دانشگاه ما هم در برگزارش فعاله. اون روز خیلی خسته بودم. آخه چند ساعت پشت سر هم کلاس داشتم. داشتم از دانشکده بیرون می‌زدم که صدای خنده‌های چند نفر تو یکی از کلاسها توجهم رو جلب کرد. خوب که نگاه کردم دیدم در کلاس نوشته: ستاد هماهنگی شرکت کنندگان و فعالین در گردهمایی دگرباشی سال. نمی‌دونم چرا ولی بی‌اراده جذب اون کلاس شدم. __ اومدی داخل و گفتی: ب ببخشید، من یه هومو هستم، می‌خواستم ببینم کمک احتیاج ندارید. تو همون نگاه اولی که بهت انداختم برام با همه فرق داشتی

:: تو هم برای من بین اون جمع انگار یک آشنا بودی بین چندین غریبه که اطرافم بود. نمی‌دونم چرا از همون ثانیه اول این رو حس کردم، به خاطر زیباییت بود یا نوع رفتارت نمی‌دونم ولی خوب می‌دونم که از همون دقیقه اول برام با دیگران فرق داشتی.

اون روز با خنده ازم استقبال کردید. فکر می‌کنم نگاه متفاوت من و تو رو همه اونجا فهمیدن و به همین خاطر بود که به تو پاسم! دادن و از تو خواستن تا در مورد کارهایی که می‌تونم کمکتون کنم هماهنگ کنی.

__ چه دورانی بود. هر روز که به زمان برگزاری پراید نزدیکتر می‌شدیم علاقه‌م بهت بیشتر و بیشتر می‌شد

:: و علاقه من به تو. رفتارتون از همون دقیقه اول طوری بود که خودم رو جزئی ازتون حس کردم و این برام زیبا بود، و البته در کنار تو بودن به خاطر حس متفاوتی که بهت داشتم هم برام لذت بخش و عزیز بود.

__ خیلی زحمت کشیدیم برای هرچه بهتر شرکت کردن دانشگاه در پراید اون سال تا بالاخره روز جشن فرا رسید.

:: ما شرقی‌ها بهش می‌گیم روز وصال!، وقتی وسط اون همه جمعیت ازم خواستی که برای همیشه کنارت بمونم اولش کمی شوکه شدم ولی از خوشحالی در پوست خودم هم نمی‌گنجیدم.

__ بله رو راحت نگفتی!

:: آره، خودت که می‌دونی عاشق رسم‌های شرقیم. زیر زبونی می‌خواستم

__ و گرفتی!

:: آره، بهترین زیر زبونی دنیا، بهترین و گرمترین لب دنیا

__ و یک ماه بعد ...

:: ظرف یک ماه خوابگاهمون رو یکی کردیم و بعد ازدواجمون رو رسمی کردیم و بایه دعوت و جشن کوچیک آغاز کردیم راهی که ...
__ راهی که ...

هیچ کدوم ادامه‌ای برای این قسمتش نتونستیم پیدا کنیم. اشک تو چشم هردومون حلقه زده بود. الکس آروم صورتش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

__ یادته اولین هم آغوشیمون؟!

با لبخندی جواب دادم:

:: آره

__ اصلاً فکر نمی‌کردم انقدر شیطون باشی!

:: منم اصلاً فکر نمی‌کردم تو هم انقدر سفت باشی!

هر دو زدیم زیر خنده که آروم جلوی دهن الکس رو گرفتم و گفتم:

:: هیس! بچه الان بیدار می‌شه

__ الهی قربونش برم ، حسابی این چند وقته آب شده

:: آره ، ولی ...

__ از فردا نگو ، نمی‌خوام بهش فکر کنم.

:: چشم

__ به قول خودت بی‌بلا. اشکان

:: جانم

__ اولین بار چند ساله بود ازمون در مورد مادر پرسید؟

:: یادم نیست چند سالش بود ولی کوچیک بود و به خاطر حرفهای بچه‌ها تو مهد ازمون پرسید که مادرش کجا است.

__ چقدر سخت بود قانع کردنش

:: آره ، مخصوصاً این که درست نمی‌تونستم براش از فرزند خواندگی بگیرم

__ ولی بزرگتر که شد راحت باهاش کنار اومد

:: الکسی خوابت نییاد؟!

__ یه کمی

:: فردا باید زود بیدار شیم

__ خیلی خب بخوایم

:: نمی‌خواهی بری روی تخت؟

__ نمی‌شه همینجوری بخوایم؟!

:: قشنگترینم ، خونه خودمون که نیست ، صبح پرستارها و خدمه میان اون وقت عین اون روز من باید خجالت بکشم

__ مگه اون روز کسی دیدمون؟

:: آره پرستار

__ عیب نداره ، چیزی هم گفت؟

:: گفت خیلی به هم می‌ایم!

__ خب پس دیگه مشکلی نیست ، بگریم بخوایم دیگه

:: الکس اذیت نکن برو بخواب سر تخت

__ به ساعت دیگه می‌رم

:: قربون اون چشمت خوابمون می‌بره آبرو ریزی می‌شه ، پاشو قربونت بشم

بوسه‌ای به پیشونیش زدم تا راضی شد بلند شه بره سر تختش ، با حالتی دلخور رفت سر تختش که براش بوسه‌ای از دور فرستادم و اونم با چشمکی جوابم رو داد و در حالی که به هم نگاه می‌کردیم هردومون خوابمون برد.

صبح دنی قبل از ما بیدار شده بود. ما هم با سر و صدای خدمه بیدار شدیم. بعد از صبحانه دکتر دنی معاینش کرد که از وضعیت جسمانی‌اش کاملاً راضی بود و گفت اگر دو روز دیگه این‌طور وضعیتش رو به بهبود باشه همراه با باز کردن پانسمان دستش مرخصش خواهد کرد. خبر خوشحال‌کننده‌ای بود ، برای همه مون. من و الکس قدری کار داشتیم که باید انجام می‌دادیم. به دنی قول دادیم ظهر نشده کنارش باشیم و اون هم قبول کرد و گذاشت بریم و ما هم به قولمون عمل کردیم ظهر نشده کنار دنی بودیم. ساعت حدود یازده بود که برگشتیم. دنی مشغول بازی با رایانه دستیش بود که ما رسیدیم و تا رسیدیم بازی رو کنار گذاشت و ازمون خواست تا براش ادامه ماجرا رو بگیم.

:: کجاش بودیم ، آها پسر گل اون زوج خوش‌بخت تو مدرسه گل کاشت. اما ...

دنی: اما چی؟

:: اما عزیزم قبل از این‌که برات آخرش رو بگم می‌خوام برامون بگی اون روز بعد از تزریق سرم چی شد که این‌طور شدی. چیزی یادته هست؟

دنی: نمی‌دونم بعد از سرم چطور خوابم برد ولی تا چشم‌هام روی هم رفت یه خواب بد دیدم. خواب دیدم شما و بابا الکس می‌خواید از هم جدا شید. با صدای گریه‌م از خواب پریدم. خیلی هول بودم. اصلاً حواسم نبود که سرم دسته‌مه و یه دفعه از جام

بلند شدم که پیام و برات بگم چه خوابی دیدم که یه دفعه درد تمام دستم رو فرا گرفت. تا اومدم چیزی بگم جلوی چشمم سیاه شد و افتادم روی تخت چند لحظه بعد یه خورده بهتر شدم. هر طور بود برگشتم و دستم رو به میز بالای سرم گرفتم که بلند شم ولی این بار هم جلوی چشمم سیاهی رفت و در حالی که داشتم میفتم دستم رو جلوی خودم گرفتم که به لبه میز گیر کرد. درد وحشتناکی بود بابایی. دیدم سرنگ از دستم کنده شد و داشت از جاش خون میومد. هر چی اومدم صدات کنم نشد و همونطور روی تخت افتادم.

__ الهی بابا به قربونت بشه تو نباید خودت رو اذیت می کردی

دنی: دوستتون دارم بابایی

:: ما هم دوست داریم قربونت برم. همین دوست داشتنت به این روز انداختمون. آخر قصه اینه عزیزکم. دوتا پسر انقدر پسرشون رو دوست داشتن و دارن که دیگه حاضر همه چیزشون رو براش بدن ، حتی زندگیشون رو. پسر کوچولو بزرگ شده بود و داشت به یه نوجوان فهمیده و زیبا تبدیل می شد. باباها همیشه براش بهترین رو خواستن و خواهند خواست پس تصمیم گرفتن بهترین مدرسه خصوصی کشور رو برای ادامه تحصیل پسرشون در نظر بگیرن. موقعیت اون مدرسه ، معلم هاش ، فضای همه و همه بهترین و ولی یه بدی داره و اون این که چون خصوصیه قوانین خاص خودش رو داره و یکی از اون قانون ها اینه که فرزندان خانواده های همجنسگرا رو ثبت نام نمی کنه. خیلی سعی کردیم تا راهی برای ثبت نامت پیدا کنیم. حتی شکایت اون مدرسه رو کردیم ولی چون خصوصیه و این جا مدارس خصوصی می تونن قوانین خاص خودشون رو داشته باشن نتونستیم کاری کنیم پس ناچار باید به راه دیگه ای می رفتیم و هیچ راهی نبود مگر این که یکمون فرزندی رو بر عهده می گرفت و اون یکی جدا می شد. انتخاب سخت بود ولی در نهایت قرعه به نام من افتاد و بابا الکسی ناچار شد اون روز اون فیلمنامه تلخ دعوا و قهر رو اجرا کنه تا شاید تو باورت بشه و بی خیالش بشی و بعد از جدایی بتونیم به اون مدرسه بفرستیم ولی ...

دنی: ولی من همه نقشه هاتون رو به هم ریختم ؟

الکس: باباجان ما صلاح رو می خواهیم. همیشه برات بهترین رو خواستیم و نمی تونیم ذره ای در موردت کم بذاریم.

دنی: بابایی بهترین برای من شما هستید. نباید منو تنها بذارید ، نباید زندگیمون رو خراب کنیم

:: عزیز دلم اون مدرسه بهترین ، معلم هایی که اونجا درس می دن همشون استاد بهترین کالج های کشورن

دنی: بابایی مگه قرار نیست من کالج برم ؟

__ چرا عزیزم ، اونم به وقتش

دنی: خوب اون استاداها بمونن من می رم اونجا ازشون چیز یاد می گیرم

__ دانیل جان بابا ، من و بابا اشکان تو رو انقدر حاضر جواب بارت آوردیم ؟!

دنی: به قول بابا شرقی ، کوچیکتونیم داش بابا

:: ما بیش تر آق دنی

__ منم بلدم ، چی بود ؟! آها ...

و همه با هم گفتیم دمت گرم و زدیم زیر خنده.

هر سه خوشحال بودیم. بعداً با دنی بیش‌تر و بیش‌تر در مورد اون کالج حرف زدیم ولی شیطونک هر بار به طریقی جوابمون رو داد و خواسته‌مون رو رد کرد. به پیشنهاد خود دنی گشتیم و یه مدرسه دیگه که کمی سطحش از اون مدرسه پایین‌تر بود پیدا کردیم و دنی رو اونجا ثبت نام کردیم. الان سه سال از اون ماجرا می‌گذره. تلخ‌ترین خاطره زندگی ما اون روزها بود و بعد از اون دیگه هرگز بی‌مشورت با خود دنی در مورد آینده‌ش و خواسته‌ش تصمیمی نگرفتیم. دانیل ما الان نوجوان زیبا و باهوش و موفقیه که در مقطع متوسطه هم بهترین و هم در بهترین مدرسه تحصیل می‌کنه و ما هم در کارمون بیش‌تر و بیش‌تر از قبل پیشرفت کردیم و امیدواریم و سعی می‌کنیم همواره بهترین باشیم. برای هم و در کنار هم.

و من امیدوارم روزی بتونم آرزوی دنی که دیدن سرزمین پدریشه! یعنی همون سرزمین زیبای من رو به واقعیت تبدیل کنم و در روزگاری این کار رو خواهم کرد که در سرزمین من کودکان با آموزه احترام به عقاید دیگران و رعایت حریم خصوصی آموزش ببینند و در آزادی بزرگ بشن و نام آزادگان فقط در میان کتاب‌های تاریخ کشورم نباشه.

با تشکر از بهید ، امیر ، مانی و آرشام عزیز که در نوشتن و بدست آوردن اطلاعات لازم برای این داستان کمک کردند.

گیلگمیشان منتشر کرده است:

قهوه‌خانه	داستان	خشایار خسته
ذهن دگرجنس‌گرا زده	مقاله	مونیک ویتیگ
All of a Sudden, We're Here	شعر	ساقی قهرمان
بستنی	شعر	الهام ملک پور
کتاب خور	شعر	الهام ملک پور
حرف اول	شعر	کوروش زندی

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the publisher and/or author.

Copyright © 2010 by Gilgamishaan Publishing Co.

ISBN:978-0-9865090-6-3

Printed in Canada

Published in Toronto, Canada

Gilgamishaan Publishing

Publisher's Cataloguing-in-publication Data

Pesar, Reza.

Faghat Yek Rooz

1. Persian Literature, Persian Short Story---21th Century

1. Title.

PK 6561.Y34S39 2010